

به نام خدا

# فایل عبارات هج هلا

نوشته:

الهام فتحی



## پیش پرده

حریر نازک پنجره را با سر انگشتانم نرم کنار زدم. انگار امروز خورشیدخانم طلایی قصد کرده بود تمام سهم تابش و گرمایش را نصیب نگاه بی‌قرارم کند. هر سال در چنین روزی همین‌طور بودم. پر از حس‌های فراز و فرود، گاهی در اوج سیر می‌کردم و ضربانم بالا می‌گرفت و گاه قلبم به قعر سقوط می‌کرد. هنوز هم با گذشت پنج سال نتوانستم خط‌های تاریک و مبهمی که روحم را مانند خوره در هم می‌پیچاند، فراموش کنم. با وجود این‌که شب‌های تاریک رفته‌اند و سپیده‌دم سایه‌اش را روی زندگی‌ام انداخته، ولی گاهی وجدان دردآلودم خودش را به دیواره‌های ضخیم مغزم می‌کشد. بی‌خیال پرده‌ی حریر رقصان که خودش را تا وسط اتاق کشانده بود شدم و ابتدا کارم را با کمد دیواری‌ها آغاز کردم. مشغله‌ی این چند وقت اجازه‌ی سروسامان دادن به این شلوغی‌ها را گرفته بود. یادآوری این‌که کلاس‌هایم تمام شده، خنکای دل‌چسبی را زیر پوستم دواند. هنوز هم از درس و کلاس زود خسته می‌شوم. البته که جناب استاد سخت‌گیرم که نفس را در

سینه حبس می‌کند و جای هیچ‌گونه اهمال نمی‌گذارد، در به وجود آمدن چنین حسی بی‌تاثیر نیست. با به خاطر آوردن چشمان پرجذبه‌اش لبخند کوتاه و شیرینی گوشه‌ی لبم را کش آورد. هنوز هم که هنوز است آوای عصبانی‌اش در ماه گذشته در گوشم زنگ می‌زند. چه بد جلوی همه ضایع‌م کرده بود.

- فقط یه فرصت دیگه بهتون می‌دم خانم‌سپاهی، وگرنه با کمال احترام این درس رو مجدداً ترم بعد برمی‌دارید.

صدای شلیک خنده‌ی بچه‌ها و او که من را با غضب می‌نگریست از ذهنم دور نمی‌شود. انگار نمی‌دانست مسبب این بدقولی برای ارائه‌ی پروژه‌ام چه کسی است.

- مهلاجان، کجایی مادر هر چی صدات می‌زنم!؟

با صدای لیلانم که خستگی از تمام بدنش شره می‌کرد، به زمان حال برگشتم. چندبار محکم پلک زدم تا حواسم سامان یابد و رفتارها و عکس‌العمل‌های این استاد خشن از ذهنم رخت بریندد. بلند شدم و خودم را مقابلش رساندم.

- معذرت می‌خوام. اصلاً حواسم نبود. شما با من کاری داشتید؟

"آی" پر دردی از میان حنجره‌اش به هوا برخاست و با دست کمرش را شروع به مالش کرد.

- مادر من کارام رو تموم کردم. همه جا مثل گل شده. فقط هنوزم

مطمئنی خودت می‌خوای تنهایی این جا رو روبه‌راه کنی؟

#### پیش پرده ۵ ♦

مجدد به سمت کمد راه افتادم و با هزار زحمت کیفم را میان خرت و پرت‌ها پیدا کردم و همان‌طور که اسکناس‌های تا نشده را به نیت دستمزد بیرون می‌کشیدم، شادمان لب زدم:

– آره لیلاخانم، دست شما درد نکنه. بازم به زحمت افتادید.

طبق عادت همیشگی‌اش با کلی دعا و آرزوهای خیر خانه را ترک کرد. هرچند ماه یک بار از او درخواست یک نظافت کلی می‌کنم. ولی این‌جا، اتاق خواب‌مان، تنها جایی است که دلم می‌خواهد همیشه با دست خودم تمیز شود. مجدد مشغول شدم. گرد و غبار درون کمد کمی به سرفه‌ام انداخت. چقدر سر این نامنظمی غر می‌شنوم و به روی مبارکم نمی‌آورم. غر زدن‌ها و اخم‌های در هم برهمش هم، بسی جذاب و دلنشین است و من به هیچ‌وجه حاضر نیستم سرگرمی مفرح روزانه‌ام را از دست بدهم.

حالا باید طبق روال هر ساله سراغ صندوقچه‌ی خاطراتم می‌رفتم. همانی که فقط سالی یک بار آن هم در اول تابستان از بالای کمد پایین می‌کشم و مرورش می‌کنم. خط به خطش را به ذهن می‌سپارم تا مبادا فراموش کنم حماقت سال‌های پیش چه لحظات و ثانیه‌های نابی را از عمرم دزدید. تا یک هفته بعدش حالم بد می‌شود ولی چنین مجازاتی را سهم دل بینوایم می‌کنم تا یادم نرود چطور بی آن‌که به عاقبت کار بی‌فرجامم فکر کنم، آزارش دادم، او که خودش در تله‌ی خواستن و نخواستن شدن گیر افتاده بود.

در چوبی‌اش را که باز کردم، مخلوطی از بوی نا و خاک، حنجره‌ام را سوزاند. این صندوقچه را از سال‌های دور زیادی داشتیم. شاید از دوازده یا سیزده سالگی. یک روز در وسایل عزیزجون پیدایش کردم. از مدل منبت و نقش و نقوشش خوشم آمد و اشتیاق بی‌حدم باعث شد، عزیز سخاوتمندانه به من تقدیمش کند. دفتر صورتی خوش‌رنگم را بیرون کشیدم. چند روز قبل از تولد نوزده سالگی‌ام، آرش با کلی خودکارهای رنگی و ژله‌ای برایم خریده بود. خوب می‌دانست هیچ‌چیز به اندازه‌ی این فانتزی‌های صورتی و رنگ‌رنگی دخترانه سرحالم نمی‌آورد. آن روز هم طبق معمول، چون اعصابم خرد حرف‌ها و گیرهای همیشگی آقاچون بود، برایم خرید و ذوق‌زدگی را به جان و تنم کشاند. هرچند آن روزها تصور نمی‌کردم روزی برگ‌برگش خط‌خطی خاطرات تلخی شود که جلد عروسکی خندان‌ش را تحت‌الشعاع قرار دهد. ورق به ورق خاطراتی که خود آرش هم در مه‌آلود بودنش بی‌تاثیر نبود.

حالا این دفتر به تنهایی، هر سال کل روزهای سپری شده‌ی گذشته را که طعمش به تلخی زهر می‌مانست، در شریان‌هایم به جریان می‌اندازد. ولی اعتیاد و مرور خواندنش دردی است جانکاه که فقط در این تاریخ استخوان‌هایم را به هول و ولا می‌اندازد که به دادشان برسم. بماند آخر شب بعد از اتمام مهمانی. آن وقت من می‌مانم و این دفتر صورتی پر خاطره‌ی خاکستری‌ام که تازه

پیش پرده ۷ ♦

ضیافت‌مان با هم آغاز می‌شود. الان باید بروم که صدای بلند آراد از سالن تمام تمرکز را درگیر کرده.

\*\*\*

مهمانی امشب هم مانند هر سال خوب و عالی برگزار شد. البته اگر نبود عزیزجون را در آن فاکتور بگیرم. پارسال دقیقاً یک هفته بعد از مهمانی هر ساله، برای همیشه تنهای‌مان گذاشت. کمی ناخوش احوال بود، ولی نه آن قدر که داغش را در قلبم مهر کند. شاید به قول خودش دل‌تنگی برای آقاجون امانش را بریده بود که دیگر حتی من هم که سوگولی‌اش بودم به چشمش نیامدم. شایدم به قول عمه‌پریوش خیالش از من و زندگی‌ام راحت شده بود که سفر بی‌بازگشتش را بی‌وداع شروع کرد.

مطابق هر سال شام را از بیرون سفارش دادم و خودم به پختن سوپ و درست کردن سالاد اکتفا کردم. باز هم حمیده‌سادات جانم با هدیه‌های بی‌نظیرش شرمندهم کرد و صدای آقای استاد را درآورد که چرا سهم بیشتری نصیب من شده. به شوخی‌هایش قاه‌قاه می‌خندیدم و از حرصش بیشتر خودم را به حمیده‌سادات می‌چسباندم. در تمام این چند ساعت دلم درگیر آخر شب و وعده‌ای بود که با خودم داشتم. لبخندهای آرام هر پنج دقیقه یک بار جناب استاد هم نشان می‌داد حکایت پر سوز قلبم را می‌فهمد و به زبانی می‌خواهد حالی‌ام کند، بعد از این همه سال دست از خودخوری و این لجاجت بچگانه بردارم، ولی

مگر حالی‌ام می‌شد؟ همین که بزرگوارانه هیچ زمان به روی‌ام نمی‌آورد  
 چطور ثانیه‌های عمر بر باد رفته‌اش به کارهای احمقانه‌ی من گذشته،  
 از سرم هم زیاد بود. چطور خودم را باید برای قلب دردآلودش  
 می‌بخشیدم؟ هرچند گاهی با خودم فکر می‌کنم کاش هیچ‌گاه بخشش  
 را طلب نمی‌کردم و خودخواهانه نمی‌خواستم که تهمت و جفایم را به  
 دیده‌ی اغماض بنگرد. به نظرم این هم ظلم دیگری برای وسعت قلب  
 مهربانش به حساب می‌آمد، ولی از طرفی هم از یک جایی به بعد قلب  
 زخم خورده‌ام بدون او بودن را نخواست و نبودش مساوی نبود اکسیژن  
 برای ریه‌هایم شد.

نگاهم از یک طرف روی مهمان‌هایم در گردش بود و از یک سو،  
 بی‌اختیار روی تمام‌رخ جناب اخموی جذاب است. حواسم جایی همان  
 اطراف نفس‌هایش بال‌بال می‌زند. از این زوایه در شقیقه‌ی راستش  
 چند موی سپید خودنمایی می‌کند و دلم را بیش از پیش به گودال آتش  
 می‌کشاند.

کاش می‌توانستم بلند شوم و روی‌اش را بوسه‌باران کنم و نگاه  
 همیشه عذرخواهم را به چشمانش دخیل ببندم ولی نمی‌شد. شرم  
 خاص از حضور پدرش و شهاب، مانع بزرگ پیش‌روی‌ام محسوب  
 می‌شدند. ولی مگر دل بی‌قرارم ول‌کنش بود؟ مردمک‌هایش که در  
 چشمان ابری‌ام گره خورد، اختیار از کف دادم و به سمت اتاق پا تند  
 کردم. می‌توانستم قدم‌های پر صلابتش را که بلافاصله پشت سرم



حرکت کرد احساس کنم.

باز آمد و شعر و شور و عشق با هم ترکیب کرد و به خورد جانم داد. گذاشت حرف‌هایش آرام‌آرام در قلمم نشست کند. تک‌تک کلماتش را در این سال‌ها از بر بودم ولی باز مانند کسی که تازه برای اولین بار می‌شنود، مثل تشنه‌ای در راه مانده که جز آب شور راهی برای فرو بردن این عطش نمی‌شناسد، شبیه ماهی از دریا جدا افتاده‌ای، گوشم را به تک‌تک آواهای حنجره‌اش دادم که چه زیبا نُت به نُت در هوای اطرافم به رقص درمی‌آمد. سیراب شدم، آرام شدم، پرنده‌ای شدم که سبک‌بال عزم پریدن می‌کند. حالا فقط یک کار باقی مانده بود، بدرقه‌ی مهمان‌هایم و نشستن پای دفتری که همین چند لحظه پیش، به او قول دادم امسال آخرین باری باشد که دوره‌اش می‌کنم. باید فکرهای جدیدتری برای آینده ترسیم کنم. آرزوهایم را بی‌ترس و بی‌عذاب وجدان پر و بال بدهم و بشوم بانوی آرامش این خانه؛ بی‌هول و ولا، بی‌کابوس، بی‌دغدغه. مهم امروز بود که من او را داشتم، بقیه‌اش عبرت بود و تجربه. بس بود هر چقدر چماقش کردم و به پیشانی‌ام کوبیدم. امشب آخرین دفعه است که تا سحر این مرور تلخ را به نیش می‌کشم. با طلوع خورشید، فردا همه چیز در مغزم فقط رد سایه‌ای از گذشته دارد.

## پرده‌ی اول

با سستی و رخوت هر چه تمام‌تر پتو را از روی‌ام کنار زدم. حرف‌های تکراری دیشب آقاچون چون پرده‌ی نمایش پیش دیدگان خواب‌آلودم به رژه درآمد. این چندمین بار بود که این پیشنهاد را مطرح می‌کرد و من هر بار بیشتر مطمئن می‌شدم که قصدش از یک پیشنهاد صرف، رو به جدی شدن می‌رود.

کلافه و مستاصل دمپایی عروسکی‌ام را پا زدم و به سمت سرویس اتاقم رفتم. آن قدر ناراحت و عصبانی بودم که حتی سردی آب خنک هم نتوانست کسلی و بی‌خوابی شب گذشته را جبران کند. به خاطر آن بحث نیمه‌تمام لفظی، رغبتی برای خارج شدن از اتاق نداشتم. هرچند صدای قار و قور شکمم درآمده بود، ولی من هم افتاده بودم روی همان دنده‌ی لجی که در این خاندان ارثی می‌زد.

پشت پنجره‌ی اتاق ایستادم و خیره‌ی حیاط زیبای خانه‌باغ شدم. هرچند همیشه دلم خانه‌ای به سبک و سیاق مدرن می‌خواست و این‌جا ماندن برایم جز تکرار، چیزی به همراه نداشت؛ ولی حالا به این

پرده‌ی اول ♦ ۱۱

می‌اندیشم که چطور می‌شود یک روز بیدار شوم و این حوض و شمعدانی‌های اطرافش را نبینم؟ چطور می‌شود دلم برای آلاچیق وسط باغ که عمری پاتوق من و آرش و روشنگر محسوب می‌شود و کل شیطنتها و نقشه‌های مان این‌جا پی‌ریزی شده را به دست فراموشی بسپارم؟ نه! محال بود این دفعه در برابر خواسته‌ی آقاجون سر تعظیم فرود آورم و با "چشم"ی مصلحتی از آن بگذرم. محال بود.

- به‌به! می‌بینم که ماه بلندبالای من از خواب بیدار شده!

با صدای عزیز، دل و چشم از باغ گرفتم و به صورت چروکیده‌ی خندانش نگاه کردم.

- صبح‌به‌خیر عزیزجون.

آهسته و با آرامش ذاتی‌اش قدم‌هایش را به جلو راند و لبه‌ی تختم جلوس کرد. دستانم را از پشت به لبه‌ی پنجره تکیه دادم و به چشمان پر محبتش خیره شدم.

- برو مادر شونه‌ت رو بیار تا این زلف پریشون رنگ شبت رو یه دستی بکشم.

از خدا خواسته و بی‌چون و چرا اطاعت کردم و هم‌زمان گفتم:

- اصلاً امروز هوس کردم شما موهام رو بیافی.

لبخند دندان‌نمایش سر ذوقم آورد. پشتم را به او کردم و جلوی چشمم نشستم. دستانش میان تار تار موهایم به حرکت درآمد.

- خدا رحمت‌کنه زیبا رو، چه خوب که موهاش به اون رفته. بلند و

پرپشت و سیاه. اصلا وقتی نگاهشون می‌کنم کیف می‌کنم. مکث کرد. سکوتش به من اجازه داد برای هزارمین بار صورت مامان‌زیبا را در ذهنم تداعی کنم. همان نگاه جسور و شهلایش را که از دوازده سالگی در مغزم حک شده. به راستی، اگر زنده بودند، هیچ‌وقت تحت اجبار و سلطه‌ی آقاجون قرار می‌گرفتم؟ از هر چه که به خاطر دارم همین‌طور بوده. او امر کرده و بقیه اطاعت امر کردند. اصلا کلمه‌ای نبوده که از دهان حاج‌احمد سپاهی بیرون بپرد و روی هوا معلق بچرخد. مهربان است و دل‌سوز اما با روش‌ها و مدل خاص خودش. شاید هم به سبک و سیاقی از گذشته که یقیناً هیچ‌گاه مورد پسند من و روشنگر و آرش نبوده و نیست. ولی خب شرایط من، همیشه بغرنج‌تر بوده چون بعد از آن تصادف لعنتی خانه خراب کن که پدر و مادرم را از من گرفت و به خانه‌باغ آمدم، به قول آرش فاز شخصیتی‌ام وجود یک آقا بالاسر، آن هم از نوع آقاجون جدی و خشکم را نمی‌طلبید. شاید اگر نعمت وجود همین عزیزجون نبود حاج‌احمد خان از سر بعضی رفتارهایم که البته به نظر خودش گناهی نابخشودنی به حساب می‌آمد، نمی‌گذشت و فقط همین ماه‌منیر جانم بود که سپر بلایم می‌شد تا در برابر آماج تیرباران‌های همسرش مصون بمانم.

- چیه خانم بلا، امروز زیر دستم شیطونی نمی‌کنی؟

اخم‌هایم را در هم و خودم را برایش لوس کردم.

برده‌ی اول ♦ ۱۳

- عزیز... آفاجون چرا این طوری می‌کنه؟ چرا گوش نمی‌ده به من؟

- تو هم کم بلبل‌زبونی نکردی؟

به طرفش چرخیدم و با بغض لب برچیدم.

- من نمی‌خوام از این‌جا برم. دوست دارم به روش خودم زندگی

کنم. فهمیدنش این قدر سخته؟

صدای زنگ گوشی‌ام اجازه‌ی ادامه‌ی بحث را نداد. با همان لحن

دلخور و شاکی دکمه‌ی اتصال را زدم و صدای سر حال روشنگر

دالان‌های پیچ در پیچ گوشم را پر کرد.

- چطوری مهلا؟ احوالت؟

چشمانم هم‌چنان روی نگاه آرام‌بخش عزیز زوم بود و همان‌گونه

جوابش را دادم.

- کارت رو بگو زودتر. امروز اصلا حوصله ندارم.

چشم‌غره‌ی مصلحتی‌اش هم نتوانست سگرمه‌های در هم تنیده‌ی

صورت‌م را باز کند. صدای روشنگر حالت جیغ‌جیغی پیدا کرد و دوباره

اعصاب گوشم را تحریک ساخت.

- پس بدو حاضر شو که امروز بخت باهامون یاره، بابا ماشین رو

نبرده، از مامان اجازه گرفتم چند ساعتی رو بریم دور دور. پایه‌ای

دیگه؟

از عموی همیشه سختگیرم این کار بعید بود. نگاه از عزیز گرفتم و

با گفتن "منتظرتم" تماس را قطع کردم. در میان انبوه مانتوهایم که به

خاطر شلختگی، هر کدام یک طرف آویزان شده بودند، مانتوی بهاره‌ی گلبهی رنگی به همراه شومیز سفیدش، بیرون کشیدم و در حال جستجوی روسری ستش، عزیز را مخاطب قرار دادم.

- من می‌رم با روشک بیرون. احتمالاً تا غروب نیام. منتظرم نباشید.

حس این‌که الان درست پشت سرم ایستاده، اصلاً سخت نبود.

- مادر یه امروز رو زود بیا که آقاجونت غر نزنه.

گردنبند یادگاری مامان‌زیبا، که به شکل یک ماه بزرگ بود و با نگین‌های سفید ریز اطرافش درخشندگی خاصی داشت را به گردنم آویختم. گویی نیرویی عظیم به شکل محافظت‌کننده اطرافش را احاطه کرده بود و برایم خوش‌یمنی به ارمغان می‌آورد. به سمتش برگشتم و بوسه‌ی محکمی روی گونه‌ی تپل و سفیدش کاشتم.

- من امروز با آقاجون چشم‌توچشم نشم بهتره. می‌دونی که اختیار زبونم دست خودم نیست، راه خودش رو می‌ره.

بالاخره خندید و چین‌های اطراف دهانش باعث شد دوباره

ببوسمش.

- به گلی می‌گم واسه‌ت یه لقمه نون و پنیر بگیره. برو ازش بگیر.

"چشم" بلندبالایی نثارش کردم و او "نچ‌نچ" کنان اتاق را ترک گفت. نبود آقاجون در خانه باعث شد با مهارتی که در امر خودآرایی داشتم بعد از مدت‌ها حسابی به خودم برسیم. پوشیدن روسری و زدن

پرده‌ی اول ♦ ۱۵

عطر مورد علاقه‌ام هم‌زمان شد با تک زنگ روشنگ. با عجله پله‌ها را  
دوتا یکی طی کردم که با صدای گلی متوقف شدم.

- مهلاجان لقمه‌ت یادت رفت که!

- دستت درد نکنه گلی‌جون. راستی دوباره لاغر شدیا، ولی  
گونه‌هات گل انداختن.

زن بیچاره می‌دانست دوباره شوخی‌هایم راه گرفته و هوس سربه‌سر  
گذاشتنش را کردم.

- به عمورحمت بگو کمتر شبا باهات کشتی بگیره.

محکم به پشت دستش زد و همان جمله‌ی تکراری همیشگی را به  
زبان آورد.

- خدا مرگم بده دختر، باز تو از اون حرفا زدی!

به مدل حرص خوردنش پر صدا خندیدم و همان‌طور که کفش‌هایم  
را پا می‌کردم با شیطنت گفتم:

- کمتر جوش بزن گلی‌جون، چاق می‌شی اون وقت دیگه نگاهتم  
نمی‌کنه چه برسه به این‌که...

تا خواست دنبالم کند، طول خانه‌باغ را دویدم. عزیز می‌گفت از زمان  
عروس شدنش که به این‌جا آمده، گلی‌جون و عمورحمت این‌جا  
مشغول کار بوده‌اند و یک جورهایی سرقفلی این خانه محسوب  
می‌شوند. به محض باز کردن در، صدای سوت روشنگ که به یقین به  
تیپ جنجالی‌ام می‌زد، در گوش‌هایم نشست.

- دوباره که چشمت رو این جوری نقاشی کردی ورپریده!  
از لحن و تقلید صدایش که درست عین جملات پرتکرار آقاجون را  
می گفت، خنده ام گرفت ولی به روی خودم نیاوردم.  
- ببند دهنه رو، زودتر راه بی افت. این کولرم بزن، خفه شدم توی  
این گرما.

چشم و ابرویی برایم آمد و حرکت کرد. در حال رد کردن ترک های  
سیستم صوتی ماشین، حرصی لب زدم.  
- آخه اینا چیه عموکوروش گوش می ده! دو زار به درد نمی خورن.  
با مسخرگی لب هایش را کج کرد.

- من از شما سرورم عذر می خوام. بنده ی خدا خبر نداشت امروز  
میام دنبال ملکه ی زیبایی ها و گرنه جدیدترین ها رو واسه ت دانلود  
می کرد.

- می دونستی خیلی بی مزه تشریف داری؟  
دستش را مقابلش گرفت و لوس تر از قبل گفت:  
- نظر لطف شماست بانو. حالا اینا رو ول کن بگو کجا بریم؟  
سرحال و سرمست به جلو نگاه کردم و با غرور خاصی، زمزمه وار  
گفتم:

- معلومه دیگه. همون جایی که حال واحوال همیشگی ما رو خوب  
می کنه، خرید کردن.

با سر تایید کرد و به سمت خیابان همیشگی مان سر فرمان را



برده‌ی اول ♦ ۱۷

چرخاند. فقط یک سال از من بزرگ‌تر بود، ولی پارسال هم‌زمان با هم گواهینامه گرفتیم. هرچند با همه‌ی علاقه‌ی وافرم به ماشین هیچ‌وقت سعادت رانندگی را پیدا نکردم و هر بار آقاجون، قبولی در دانشگاه را بهانه‌ی خرید ماشین شخصی می‌کرد.

من هم لجباز، حاضر بودم قیدش را بزنم ولی در رشته‌ای که دوست ندارم ادامه تحصیل ندهم. می‌دانستم مجدد چند ماه بعد و همراه با دومین کنکور دادن من، مانند پارسال ولوله‌ای در خانه بر پا خواهد شد ولی من هم بیدی نبودم که با چند تشر و اولتیماتوم بلرزم. اگر قرار به ادامه دادن بود فقط یک رشته می‌خواندم و آن هم هنر، نه ریاضی که حالم از هر معادله‌اش به هم می‌خورد.

تا ظهر در یکی از بهترین پاساژهای یزد خرید کردیم. خدا را شکر کارت بانکی‌ام از این نظر همیشه شارژ بود و آقاجون با همه‌ی حساسیت‌های بی‌موردش در این یکی، کم نمی‌گذاشت، هرچند همیشه نارضایتی‌اش را از سبک و مدل خریدهایم، به نحوی نشان می‌داد.

- می‌گم حالا که تا این‌جا اومدیم، یه سرم به آرش بزنیم. نظرت؟  
پیشنهاد وسوسه‌انگیزش به فکرم انداخت از بوتیک تازه افتتاح شده‌ی آرش که درست بالای سرمان قرار داشت یک کیف و کفش مجلسی هم تهیه کنم و پرونده‌ی خریدهای امروز را با خوشی ببندم.  
او هم به زور عمه‌پریوش و پدرش، لیسانس مدیریت گرفت و به سربازی رفت و حالا چند ماهی می‌شد که با همت یکی از رفقاییش

این جا را اجاره کرده بودند. با این که پنج سالی از من بزرگ تر است ولی همیشه تمام شیطنت‌هایم را گردن گرفته. اگر بگویم بیشتر کتک‌ها را از سمت پدرش و آقاجون به خاطر من خورده، پر بی‌راه نگفتم. در واقع در این شهر نسبتاً کوچک، تنها دل‌خوشی‌های بزرگم همین آرش و روشنگ هستند. حرف‌هایی که گاهی از ترس برای خودم تکرار نمی‌کنم، با این دو نفر به راحتی آب خوردن می‌زنم. مغز متفکر گروه‌مان هم که خود شخص شخیص آرش‌خان است.

- به به خانما! چه افتخاری نصیبم شده امروز! می‌گفتید واسه تون شتر زمین می‌زدم. حالا آفتاب...

اگر جلوی پیش را نمی‌گرفتی، تا صبح می‌خواست افاضات به هم بیافد. اصلاً حواسش به مشتری بیچاره‌ای هم نبود که قیمت یک کفش را داشت دوهزار بار می‌پرسید. شریک و دوستش امیر، زودتر به خودش آمد و بعد از تکان دادن سرش که لابد نشانه‌ی سلامش به ما بود، با عذرخواهی جواب‌گوی همان مشتری فلک‌زده شد.

با تعارف آرش روی مبل دو نفره‌ی چرم گوشه‌ی مغازه‌اش نشستیم. رنگ یشمی تیره‌اش حس خوبی را القا می‌کرد. دکور خاصی به فضا داده بود که در همان وهله‌ی اول چشم را می‌گرفت.

روشنگ همیشه اعتراف می‌کرد آرش در خوش‌سلیقه بودن نظیر ندارد. هرچند نمی‌خواستم بپذیرم ولی شده بود که گاه بعضی خریدهایم را با مشورت و طبق سلیقه و نظر او انجام می‌دادم. حتی خواهرش آرزو

پرده‌ی اول ♦ ۱۹

محال بود بی‌مشورتش قدم از قدم بردارد. حرف‌هایی با آرش مطرح می‌کرد که محال می‌دیدم برادری از خواهر دبیرستانی‌اش بشنود و راحت از آن بگذرد. من یکی که به یاد ندارم درخواستی کرده باشم و "نه" از زبانش بیرون پریده باشد. به پیشنهاد خودش ناهار را در رستوران پاساژ صرف کردیم و تا غروب، مانند همیشه، به مسخرگی و شوخی گذشت. موقع برگشتن هم زحمت رساندنم را به عهده گرفت. حدود هشت شب بود که جلوی خانه‌باغ توقف کرد و با لحنی دل‌جویانه لب زد.

- می‌خواهی پیام داخل به آقاجون بگم با من بودی؟

کمربندم را با احتیاط باز کردم. چون می‌ترسیدم مانند سری قبل گیر کند و مانتویم نخ‌کش شود.  
- نه. مرسی. این قدر خسته‌م که فقط می‌خوام شیرجه بزوم توی تخت.

پر صدا خندید و دانستم می‌خواهد به خاطر همیشه خوش‌خواب بودن و تنبلی‌هایم، متلک بارانم کند.

- وای به حالت آرش اگه حرفی بزنی و خوشی امروز رو کوفتم کنی.

کف هر دو دستش را به پشت موهایش چسباند و خنده‌اش اوج گرفت. نایستادم و به سرعت برق خودم را داخل حیاط انداختم. عمورحمت مشغول آبیاری درختان و گل‌ها بود. سلام و احوال‌پرسی‌ام

زیاد با او طولانی نشد. پاورچین پاورچین به سمت آشپزخانه راه گرفتم، همان سنگر همیشگی گلی جون. دستم را با احتیاط و به آرامی روی پهلوهایش گذاشتم و زیر گوشش "پخ" دادم. از ترس نیم‌متر به هوا پرید.

- وای از دست تو مهلا! پس کی بزرگ می‌شی دختر؟!

پشت سرم را نمایشی خاراندم و با طنز لب زدم.

- اووووم... نمی‌دونم. ولی می‌دونی که فاز خانمانه توی کت من

یکی نمی‌ره.

نگاه چپکی حواله‌ام کرد و زیر لب غر زد.

- روزگار یادت می‌ده مادر، بدون این که ازت اجازه بگیره.

قبل از این که دوباره بخواید سیل نصیحت‌هایش را روانه‌ی من

خسته‌ی من کند، باید می‌رفتم.

- من می‌رم اتاقم بخوابم، واسه شام صدام نکنیا. فقط اگه آقاچون

آمارم رو گرفت، بگو دو ساعت پیش اومدم. یادت که نمی‌ره؟

هنوز پایم به پاگرد اول نرسیده بود که صدای پر حرصش را شنیدم.

- من دروغ نمی‌گم مهلاخانم.

اعتنایی نکردم و پا به درون اتاقم گذاشتم. پلاستیک‌های خرید را

همان گوشه انداختم و شروع کردم به تعویض لباس. همین نصف

گردش روزانه سرحالم آورده بود. سعی کردم تمام دلواپسی‌هایم از بابت

حرف‌های آقاچون را به آن اتاقک ته ذهنم بسپارم و یک امشب را

پرده‌ی اول ♦ ۲۱

راحت بخوابم. آرش گفت فکرهای خوبی برایم در آستین دارد، همین دلخوشی نصف‌نیمه باعث شد به محض دراز کشیدن به اندازه‌ی یک پلک بر هم زدن خوابم بیبرد.

\*\*\*

با این‌که اصلاً دلم نمی‌خواست دل از تشک گرم و نرمم بکنم، ولی سروصداهای زیادی که از سمت شکمم راهی مغزم می‌شد، فرمان بلند شدن و به این معده‌ی بینوا رسیدن، می‌داد. چشم‌هایم را مالیدم و زیر لب فحشی حواله‌ی شکمم کردم. دلم تا ظهر خوابیدن می‌خواست ولی حالا با این آلارم‌های بی‌موقعش بدخوابم ساخته بود. اتاقم یک پا بازار شامی برای خودش حساب می‌شد، به همین دلیل قید پیدا کردن دمپایی عروسکی‌های صورتی‌ام را زدم و با همان صورت نشسته و موهای باز پریشان، راهی سالن غذاخوری شدم.

- این چه وضعشه دختر! هر کی ببیندت فکر می‌کنه از جنگ برگشتی!

با صدای جدی و پرملامت آقاجون چشم‌هایم تا حد ممکن باز شدند و همان نیمچه خواب درون رگ‌هایم هم پرید. مگر چه ساعتی از روز بود که هنوز دل از خانه نکنده بود؟

- منتظر فرش قرمزی یا زیر لفظی می‌خوای؟ برو دست و روت رو بشور بیا دیگه.

با دومین تشر صبحگاهی‌اش پاهای میخ شده‌ام را از زمین جدا

کردم و به سمت سرویس بیرون سالن رفتم. کاش می‌شد راهم را به سمت بالا کج کنم و عطای صبحانه خوردن در جوارش را به لقایش بیخشم. ولی حیف که پشیمانی فایده‌ای نداشت. برای این که مجدد گیر دادن‌هایش شامل حالم نشود، سلام و صبح‌به‌خیر آرامی گفتم و کنار عزیز جا گرفتم. با لبخندی دائمی که گمانم به صورتش دوخته شده بود، طبق عادت‌م یک لیوان چای برایم ریخت و با قند برایم شیرین کرد.

- دیروز چه ساعتی برگشتی خونه؟

لقمه‌ی نان و پنیر در گلویم پرید و به سرفه‌ام انداخت. عزیز چند ضربه‌ی آرام به پشتم زد و لیوان چای را به دستم داد تا گلویم صاف شود، ولی زیر نگاه‌های سفت و سخت آقا چون که هم‌چنان من را رصد می‌کرد، این مهمم، امکان‌پذیر نبود. با تته‌پته گفتم:

- فکر کنم حدود شیش یا شیش‌ونیم بود.

به پشت صندلی همیشگی‌اش تکیه زد و هر دو دستش را روی عصای مخصوصش گذاشت.

- مطمئنی؟

سعی کردم نه صدایم بلرزد و نه دستم، ولی مگر می‌شد؟ کاش اول از گلی پرسیده بودم چطور راپورتم را داده که این جور اول صبحی بازخواستم می‌کند.

- حاج‌احمد آقا صبحانه‌ت رو بخور. فکر کنم گفتید امروز خیلی

گرفتارید.

با این جمله‌ی عزیز، سری تکان داد و از جا برخاست. هم‌زمان چشم‌هایش را برایم ریز کرد و اخم وحشتناکش را حواله‌ی صورت بی‌روحم ساخت. از کنار میز به آرامی و با همان عصای شاهانه‌اش که تعطیلات پارسال عمه‌مهوشش برایش از انگلیس آورده بود، رد شد، ولی در عین حال من را از رگبار کلماتش بی‌نصیب نگذاشت.

- فکر نکن نمی‌فهمم داری چی کار می‌کنی؟ تازگی زیادی دروغ می‌گی، ولی بدون کنکور امسال آخرین فرصتی هست که نصیبت می‌شه وگرنه همون طور که قبلا هم گفتم واسه ادامه تحصیلت می‌ری بریستول پیش مهوش.

اصلا تلخ بودن و تلخی‌های این آدم برای من تمامی نداشت. با بغضی که بی‌هوا سمت گلویم حمله‌ور شد، لقمه‌ی معطل مانده در دستم را روی میز انداختم و به سرعت خودم را به سنگر تنهایی‌هایم رساندم. فراخواندن نامم توسط عزیز هم نتوانست باعث شود یک لحظه به عقب برگردم. در اتاق را قفل کردم و خودم را با صورت روی بالش انداختم. دلم گرفته بود، برای خودم و ظلمی که به ناحق و ناروا داشت نصیبم می‌شد. آن‌قدر گریه کردم که مجدد خوابم برد. صدای زنگ گوشی باعث شد کش‌وقوسی به کمر دردناکم بدهم و دل از آغوش خواب جدا کنم. کمی زمان برد تا بتوانم گوشی را از روی پاتختی بردارم. به محض دیدنش، بدون نگاه کردن به نمایشگر، جواب دادم.

زنگ صدای آرش در بلندگو پیچید. حنجره‌ی خش دارم، کمی نگرانش کرد. ماجرا را برایش تعریف کردم. از او خواهش کردم شب زودتر بیاید تا با هم در مورد پیشنهادش حرف بزنیم. با گفتن این که همه‌ی تلاشش را می‌کند، قطع کرد. پنج‌شنبه بود و می‌دانستم تا چند ساعت دیگر طبق روال هر هفته، عمه و عمو و خانواده‌های‌شان سروکله‌شان پیدا می‌شود. آرش اما در این چند وقت که بوتیک را افتتاح کرده، از همیشه دیرتر می‌رسید، صدای گلی و تقه‌هایش به در از فکر و خیال جدایم ساخت. بی‌میل و رغبت قفل در را باز کردم و با نگاهی که به وضوح دلخوری‌ام را نشان می‌داد، از او رو برگرداندم.

- جان خودت من حرفی نزدم. حاجی آدم تیزیه، نمی‌دونم از کجا بو برده بود.

بدون هیچ عکس‌العملی روی تختم دراز کشیدم و مشغول بازی با گوشی شدم.

- پاشو ماه‌چهره خانم، این پیرزن بیچاره از صبح داره حرص و جوش می‌خوره.

باز هم توجهی نکردم. این بار از در نقطه ضعفم درآمد و شروع کرد به قلقلک دادنم.

- عه نکن گلی جون. چرا اذیتم می‌کنی؟

- پاشو بهت می‌گم دختر، مگه خوشگل خانما هم قهر می‌کنن! تا چند ساعت دیگه همه می‌رسن، اون وقت من هنوز هیچ کاری نکردم.



برده‌ی اول ♦ ۲۵

از شدت قلقلک و خنده‌های بعدش دل‌درد گرفته بودم که به ناچار کوتاه آمدم.

- بگو الانم اومدی، نگران رفیقت هستی و گرنه توی این خونه غیر غر زدن کسی کاری به من نداره.

یک تای ابرویش را بالا داد و دست‌هایش را به کمر زد.

- نه مثل این که هنوز دلت قلقلک می‌خواد.

به اجبار راضی شدم برای ناهار پایین بروم. به غیر از موارد استثنائی، آقاجون ظهرها خانه نمی‌آمد. یا غذایش را می‌برد و یا در همان بازار فرش فروش‌ها، شاگردش نهارش را تدارک می‌دید. عزیز سعی می‌کرد باز جور نامهربانی آقاجون را بکشد و از دلم دریاورد.

- مادر به خدا نگرانته. ما که همیشه زنده نیستیم. باید خیال‌مون از تو راحت باشه یا نه؟

باز هم همان حرف‌های تکراری. همان دوستی‌های خاله‌خرسه اعم از صلاح و مصلحت و دوراندیشی بزرگ‌ترها. از بس از این واژه‌های مالکانه شنیده بودم که داشت حال‌م بد می‌شد. حرکات خودشان باعث می‌شد علی‌رغم میل باطنی‌ام در برابرشان بایستم. برخوردشان جوری بود انگار همین الان قرار است دنیا بچرخد و بچرخد و من بدبخت شوم و تنها کسی که می‌تواند از من مراقبت کند، فقط عمه‌مهوش است، آن هم در آن سر دنیا با آن شوهر عصا قورت داده‌اش و مهتاب مغرور و متکبر. بعد از ناهار برای این‌که خودم را از هجوم فکر و

خیال‌های بی سروته نجات دهم، به جمع‌وجور کردن اتاقم مشغول شدم. هر کدام از لباس و مانتوهایی که دیروز خریده بودم را تک‌به‌تک تن زدم و خودم را در آینه‌ی قدی اتاقم برانداز کردم. موهای مشکی و بلند و پرپشتم را که تا پایین کمرم می‌رسید باز گذاشته بودم و هرچند دقیقه یک بار دور خودم چرخ می‌زدم. پوست سفیدم با آن چشم و ابرو و موهای مشکی تضاد زیبایی داشت. به قول روشنگر "زیادی از خود مچکر" محسوب می‌شدم ولی این اخلاق از بچه‌گی در وجودم نهادینه شده بود، که دلم می‌خواست جزو بهترین‌ها باشم. محال بود جایی بروم و چشمی خیره‌ی چشمان درشت و نگاه براق و نافذم نشود و یا حتی سر تا پایم را برانداز نکند. اوایل کمی سخت به نظر می‌رسید ولی به مرور از این توجه‌های شیرین، لذت می‌بردم. غرور مثل شهد شیرینی در لابه‌لای رگ‌هایم می‌نشست و جانم را تازه می‌ساخت. روشنگر حرکاتم را به باد تمسخر می‌گرفت. آرش خوشبختانه تعصب خاصی نداشت و جز در موارد نادر ندیدم دعوا و جدل راه بی‌اندازد. گاهی به شوخی اعتراف می‌کرد "همین که من با افتخار کنار تو قدم می‌زنم، خودش یعنی پوز همه‌شون رو کوبیدم به طاق."

صدای بلند در و پشت بندش خنده‌ی روشنگر، من را از اوج خیال

پایین کشید.

- اوه اوه خانوم رو! چه جیگری هستی تو!

دستم هنوز روی قلبم بود، با خشم به روی‌اش تشر زدم.

برده‌ی اول ♦ ۲۷

- تو نمی‌تونی مثل آدم بیای داخل؟ زهره ترک شدم.  
خودش را به شدت روی تختم انداخت و به روی مبارک نامبارکش  
نیاورد.

- حالا مگه چی شده؟ من رو بگو که گفتم زودتر پیام حوصله‌ت  
نیوکه توی این دخمه.

دستش را کشیدم و با حرص گفتم:

- پاشو ببینم. تو که می‌دونی بدم میاد کسی روی تختم بخوابه.

- عه! تو چقدر لوس و مزخرفی مهلا!

به او محل ندادم. عادت‌های من را می‌شناخت و باز هم عصبی‌ام  
می‌کرد. روسری نخی فیروزه‌ای‌اش را از سر جدا کرد و او هم مانند من  
جلوی آینه ایستاد.

- کاش موهای منم مثل تو صاف بود.

- دیوونه شدی! مردم کلی خرج می‌کنن تا موهاشون رو فر کنن،  
اون وقت تو...

- خب هر کسی یه طوری دوست داره دیگه.

همان‌طور که موهایم را بالای سرم به صورت گوجه می‌بستم،  
نالیدم.

- ولی من آخر یه روز فرشون می‌کنم، حتی شده موقت. چیه  
همه‌ش صاف و یه‌دست.

تا دو ساعت با روشنگ در مورد همین چیزها و جدیدترین مدهای

روز صحبت کردیم. اصلا خوراکش همین چیزها بود. با نزدیک شدن به تاریکی، خانه‌باغ پر از همهمه و هیاهو شد. همگی روی تخت‌های چوبی مستطیل بزرگی که در حیاط و زیر مشبک‌های رنگی قرار داشت نشسته بودند و به پشتی‌های لاک‌رنگ تکیه زده و مشغول خوش‌وبش از این بحث به آن بحث می‌پريدند. عمورحمت از غروب چنان آب‌پاشی جانانه‌ای کرده بود که بوی خاک بلند شده‌ی معطر و دل‌نشین در فضا به مشام می‌رسید. تمام چراغ‌های زرد و سفید باغ روشن و جیرجیرک‌ها زیر نورشان انگار عروسی گرفته بودند. شاد و قبراق پا به حیاط گذاشتم و با سلام بلندبالایی اعلام حضور کردم. اولین کسی که توجهش جلب شد، عمه‌پریوش بود که با خوش‌رویی آغوشش را به روی‌ام گشود. پنج‌شنبه شب‌ها از آن وقت‌هایی بود که حسابی خوش می‌گذشت خصوصا وقتی عموکوروش با عموارسلان، پدر آرش، شطرنج می‌زدند و کل‌کل‌شان بالا می‌گرفت. ساعت به نُه رسید ولی هنوز از آرش خبری نبود. گوشی‌ام را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و برایش تایپ کردم.

- این طوری قول می‌دی بی‌معرفت؟

- توی راهم عزیزم، فقط ده دقیقه صبر کنی، رسیدم.

تازگی‌ها حس می‌کردم صمیمی‌تر از قبل برخورد می‌کرد. هرچند معمولا با همه راحت و خودمانی بود و ظاهر قضیه چیز عجیبی به نظر نمی‌رسید ولی من گاهی متوجه‌ی نگاه‌های خاص و بی‌دریغش

می شدم.

- آخ.

با ضربه‌ای که محکم به ران پایم خورد، بی‌هوا صدایم بلند شد. وقتی سرم را بلند کردم با رادین روبه‌رو شدم که غش‌غش می‌خندید. فکر این‌که این ضربه‌ی ناگهانی کار خودش باشد دور از ذهن نبود، به همین علت یک ضرب از جا بلند شدم و طول و عرض باغ را به دنبالش شروع به دویدن کردم.

- فقط دستم بهت برسه مو فرفری، انداختمت توی حوض.

رادین برادر پانزده ساله‌ی روشنک بود. کپی برابر با اصل هم بودند. نقطه‌ضعفش هم درست همین موهایش بود، وقتی این‌طوری صدایش می‌کردم حرصش بالا می‌آمد. با این‌که چهار سال از من کوچک‌تر است ولی آن قدر فرزند و چابک جاخالی می‌داد که نمی‌توانستم به گردش هم برسم. یک‌آن دیدم ایستاد و صدای آخ و اوخش بالا رفت. از پشت شاخه‌ها دیدم آرش، جلوی در، گیرش آورده و داشت گوشش را می‌کشید.

- مگه صد بار بهت نگفتم سر به سر مهلا نذار؟ حرف تو گوشت

نمی‌ره بچه، نه؟

- وای گوشم آرش، ول کن کن‌دیش.

با نفس نفس، خودم را به آن‌ها رساندم و دستانم را به زانوهایم زدم.

- حقته رادین، تو آدم بشو نیستی.

قیافه‌ی مظلومی به خودش گرفت و چشمانش را لوچ کرد.  
- مهلا تو رو خدا بگو ول کنه، بابا تو چرا این قدر بی‌جنبه‌ای؟  
با اشاره‌ی من آرش رهایش کرد و او هم با ناله و شکایت از ما دور شد.

- احوال مهلا خانم؟

دستم را طلبکارانه به کمر زدم و روی‌ام را برگرداندم، زیر لب غریدم.

- کاش یکی پیدا می‌شد گوش تو رو بیچونه با این همه بد قولی.  
با خنده جلویم قرار گرفت و سرش را پایین انداخت و با طنزی دلبرانه زمزمه کرد.

- بفرمایید. گردن ما از مو هم باریک‌تر، خودت زحمتش رو بکش.  
من هم رحم نکردم و با همه‌ی توانم مشت محکمی به شکمش کوبیدم و هرچند بعید می‌دانم اندام سیکس‌پکس اجازه‌ی ورود درد را به او داده باشد. شام خوشمزه‌ی گلی‌جون که از چند مدل مختلف تدارک دیده شده بود، میان شوخی‌ها صرف شد، هرچند نگاه‌های تند و تیز آقاجون وقتی عمه‌پریوش در مورد تاریخ برگزاری کنکور از من سوال کرد، من بیچاره را نشانه گرفت، ولی با تصور این که فردا صبح آرش به من قول داد که بیرون برویم و پیشنهادش را مطرح کند، اجازه می‌داد امشب را بی‌هول و ولا بگذرانم.

برده‌ی اول ♦ ۳۱

حرکت نرم و لغزان چیزی روی صورتم، اجازه‌ی ادامه‌ی خوابم را  
ربود. چند دفعه تلاش کردم بدون این‌که چشمانم را باز کنم، آن را با  
پشت دست پس‌بزنم ولی مجدد از بالای پیشانی تا پایین چانه‌ام سُر  
می‌خورد.

- عه. بذار بخوابم گلی جون.

- گلی جون کیه؟ پاشو ببینم تنبل‌خانم، یه ساعته این‌جا الافم  
کردی.

با زنگ صدای آرش و به یادآوردن قرارمان، یک چشمم را باز کردم  
و در جایم نیم‌خیز نشستم.

- آخه تو که نمی‌تونی صبح از خواب شیرینت دل بکنی، واسه چی  
می‌گی صبح بیا من مشکلی ندارم؟

خمیازه‌ی بلندی کشیدم و هم‌زمان با پوشیدن دمپایی‌های  
مخصوصم از تخت پایین پریدم.

- حالا مگه چی شده؟ یه ساعت این‌ور و اون‌ور به کجا بر  
می‌خوره؟

می‌توانستم دندان قروچه‌اش را بشنوم و با لذت به چشمان  
حرصی‌اش خیره شوم ولی به روی خودم نیاوردم و باز هم دلم اذیت  
کردن خواست.

- در ضمن پاشو زودتر از اتاقم برو بیرون. الانه که آقاجون بفهمه  
دوباره اومدی این‌جا، غرغراش رو به جون من می‌زنه. فکر می‌کنه

این جا رو کردم، مکان.

این بار نتوانست خودداری کند و به سرعت بلند شد. با جیغ فرار کردم و قبل از این که دستش به موهای بیچاره و بینوایم برسد خودم را در سرویس وسط راهرو انداختم. همه جا با آرش اجازه‌ی رفتن داشتم و همه می‌دانستند نصف هفته را با هم هستیم، اما وقتی یک بار آقاجون متوجه شد او در اتاقم آمده، چنان قشقرقی به پا کرد که خدا می‌داند. بماند که این وسط آرش بیچاره کشیده‌ی محکمی خورد و نگذاشت تا یک هفته پایش را در خانه‌باغ بگذارد. حتی عمه و پدرش هم کار آقاجون را تایید کردند. حتی عمو هم بارها می‌گفت بزرگ‌تر است و احترامش واجب، و من اصلاً نفهمیدم چرا هر کسی بزرگ‌تر می‌شود فقط باید زور بگوید و بقیه بی‌چون‌وچرا اطاعت کنند. همین روحیه‌ی متفاوتم شاید باعثش بود که مدام انگ خودسری و خیره‌سر بودن بخورم. خودم هم می‌دانم، از همان کنکور لعنتی پارسال، دیگر مهلای دردانه‌ی داریوشش نبودم. بعد از شستن دست و صورتم شروع به آماده شدن کردم. با وجود جمعه و خانه بودن آقاجون نمی‌شد زیاد به خودم برسیم. دم‌دستی‌ترین مانتوی ساده‌ای را که داشتم از کمد بیرون کشیدم و تن زدم. تعدادی وسایل آرایشم را در کوله‌ام چپاندم تا در صورت لزوم در ماشین از آن استفاده کنم. عطر مورد علاقه‌ام الین و گردنبند مامان، آخرین چیزهایی بود که برداشتم و با دو از پله‌ها پایین آمدم. حرکات و تکان‌های سر آقاجون به چپ و راست نشان می‌داد در مغزش دنبال



پرده‌ی اول ♦ ۳۳

کلمه و واژه‌ای می‌گردد تا نثارم کند. آرش سد جو پیش آمده را شکست و با همان لحن محترمانه‌ی همیشگی‌اش که سعی داشت همیشه جلوی آقاجون به کار ببرد گفت:

- خب اگه اجازه بدید، ما بریم دیگه.

با اتمام جمله‌اش بلند شد و به سمتم آمد.

- آرش؟

- جانم آقاجون؟

عصای شاهانه‌اش را که بافت‌های چوبی‌اش آن را از بالا تا پایین در اختیار گرفته بودند، در میان پنجه‌هایش فشرد و چندبار متوالی آن را با ضربه‌های نه‌چندان محکم به کف کوبید. کاش می‌توانستم اعتراض کنم و بگویم چقدر از این کار متنفرم.

- بعد از ناهار زودتر برگردونش خونه‌باغ. باید بشینه پای درس و کتاباش.

آرش دستش را به شکل لوسی روی چشمانش کشید.

- به روی چشم حاج‌آقا.

عزیز زیر لب قربان صدقه‌اش رفت و به گمانم همان دعای همیشگی‌اش را خواند و به سمت هر دونفرمان فوت کرد.

وقتی در ماشین نشستیم، آفتابگیر را پایین دادم و همان‌طور که یک بخش از موهایم را روی صورتم می‌ریختم، حرصی لب زدم.

- این قدر بدم میاد از آدمای خودشیرین.

همان طور که دنده عقب می گرفت یک قهقهه‌ی کامل زد، جوری که تمام ردیف‌های جلو و عقب دندان‌هایش به نمایش درآمدند.

- عزیزم بارها بهت گفتم با کسی که درکت نمی‌کنه باید با سیاست برخورد کنی. درسات رو حفظ نیستیا، شعار من یادت رفته؟

- نه خیر، یادم نرفته. گفتمی با هر آدمی باید به سبک و مدل خودش رفتار کرد. اگه بازیت می‌ده تو هم همون طوری بازیش بده. ولی من ابداء، با نظرت موافق نیستم، خودتم بهتر می‌دونی، پس با من فاز فیلسوفانه برندار.

دستش دور شانهام افتاد و به سمتم متمایل شد.

- واسه همینه که همیشه با آقاجون بحث داری دیگه قربونت برم. از ادامه‌ی این بحث تکراری خوشم نمی‌آمد. خودم را جلو کشیدم و دستش افتاد. گوشی‌ام را بیرون کشیدم و هم‌زمان گفتم.

- یه زنگ بزنگ روشنک، بریم سر راه دنبالش.

بی‌هوا آن را از دستم کشید و جلوی داشبورد انداخت.

- امروز می‌خوام فقط خودمون دوتا باشیم.

تا خواستم اعتراض کنم چشم‌غره‌ای حواله‌ام کرد. این تغییر ناگهانی‌اش باعث تعجبم شد ولی زبان به کام گرفتم و گذاشتم باقی مسیر در سکوت طی شود. روی صندلی رستوران سرم پایین بود و با گردن‌بندم بازی می‌کردم. آرش هم ساکت و متفکر دست به سینه مقابلم نشسته بود و گویی اصلا خیال ارائه‌ی پیشنهادش را نداشت.

برده‌ی اول ♦ ۳۵

بازوهایش در آن تی‌شرت طوسی جدید، بیشتر خودنمایی می‌کرد، خصوصا وقتی دست‌هایش تکان می‌خوردند حواسم را بدجور پرت می‌ساخت. زنجیر ضخیمی که پارسال موقع تولدش خریده بودم در میان گردنش تاب می‌خورد.

- دید زدنتموم شد مهلاخانم؟

اصلا متوجه‌ی زمان نشده بودم! یعنی کی خودش را جلو کشیده بود؟ داشت با تفریح نگاهم می‌کرد و لبخند خیث روی لب‌هایش نشان می‌داد حسابی گند زده‌ام. از همان موضع همیشگی‌ام وارد شدم و با قیافه‌ای حق به جانب دستم را تکان دادم.

- چی می‌بافی واسه خودت؟! فکر مشغوله بابا.

کمی از آب‌میوه‌ام را چشیدم و انگشتان ظریفم را دور لیوان به گردش درآوردم.

- واقعا فکر می‌کنی خیلی دیدنی هستی آرش؟

پوزخند تلخ فشار لب‌هایش را شکست و با آمدن گارسون خودش را عقب کشید. چون صبحانه نخورده بودم احساس ضعف داشتم و تا آخر بشقابم، پا پس‌نکشیدم.

- آخیش. ممنون. خیلی خوشمزه بود.

با لبخند زیبایی "نوش‌جان" آرامی گفت. بعد از پرداخت صورت‌حساب، مجدد سوار ماشین شدیم. چند خیابان را همان‌طور در سکوت رانندگی کرد. طاقت نیاوردم، کامل به سمتش چرخیدم و دلخور

زمزمه کردم.

- کلا داره باورم می‌شه سر کارم گذاشتی و هیچ ایده‌ای واسه م  
نداری.

آن قدر آهسته می‌راند که واقعا حالت تهوع به من دست داده بود. این  
بار صدایم را بلند کردم و نامش را پر عتاب خواندم.  
- آرش؟

در یک حرکت غیرمنتظره پایش را روی پدال ترمز کوبید و ماشین  
را نگه داشت. به خاطر نبستن کمربند نزدیک بود سرم به شیشه اصابت  
کند که با دست مقابلم را سد کرد. باز غریبم.

- دیوونه شدی؟! خب بگو چه مرگت شده امروز؟  
این بار او هم صدایش را بالا برد و با مشت به پیشانی‌اش کوبید.  
- یه دقیقه ساکت شو مهلا تا تمرکز کنم.

برخورد بدش سبب شد اشک در چشمانم جمع شود ولی قبل از  
این که روی صورتم بچکد و غرورم را خدشه‌دار سازد از ماشین بیرون  
جستم و برعکس مسیر آمده، راه افتادم. او هم پایین آمد و خودش را  
مقابلم رساند.

- این بچه‌بازیا یعنی چی؟ ادا و اصولت واسه چیه؟  
از لحن طلبکارش عاصی شدم و عصبانیتم اوج گرفت.  
- تو غلط می‌کنی سر من داد می‌زنی. مگه زورت کردم که راه‌کار  
بگی؟ خوبه پیشنهاد خودت بود. من رو کشوندی بیرون، اون وقت از

پرده‌ی اول ♦ ۳۷

صبح هی واسه‌م سوسه می‌ای. برو گمشو. نمی‌خوام بینمت.  
خواستم به راهم ادامه بدهم، که مچ دستم را اسیر کرد.  
- باشه مهلا، باشه من غلط کردم، ببخشید. اعصابم امروز کالا  
خط‌خطیه. دیشب تا صبح بیدار بودم. الانم نفهمیدم چه زری زدم،  
خوب شد؟  
صدای حرکت ماشین‌ها و نگاه‌های عابری‌ن پیاده، روی مخم اسکی  
می‌رفت.  
- مهلا توی خیابونیم! همه دارن نگاه می‌کنن، برگرد توی ماشین  
حرف می‌زنیم.  
- خودت اخلاق گند من رو می‌شناسی. پس قبل از این‌که جیغ  
بکشم برو رد کارت آرش.  
با هر دو دستش بازوهایم را گرفت و فشار داد. سعی می‌کرد خودش  
را کنترل کند، هرچند اصلا موفق نشد.  
- دختر خوبی باش و برو بشین توی ماشین. چون امروز تا حرفام  
رو نشنوی ولت نمی‌کنم.  
وقتی دید بدون هیچ واکنشی همان‌جا ایستادم، خودش من را کشید  
و به سمت ماشین برد.  
- ولم کن لعنتی. دستم رو شکستی.  
عملا من را در ماشین هول داد و خودش هم در یک چشم بر هم  
زدن پشت فرمان قرار گرفت.

- هر چی دارم می گم من رو سگ نکن، من امروز بی اعصابم؛ حرف  
توی گوشت نمی ره، نه؟  
جوری که بشنود با غضب گفتم:  
- به درک. به من چه.  
- آخر با این زبون تند و تیزت سرت رو به باد می دی.  
با کمال پرویی نگاهش کردم.  
- به تو چه.

ضربه های پی درپی اش به فرمان، نشان می داد به اندازه ی کافی  
اعصابش را خرد کرده ام. حقش بود و من کاملاً از تصمیمم راضی  
بودم. تا او باشد و بفهمد با من چگونه برخورد کند. زیر چشمی دیدم  
که چندبار پشت سر هم نفس های بلند و عمیق کشید. شاید داشت  
تلاش می کرد بر خودش مسلط شود. چند دقیقه ای به همین منوال  
گذشت و ظاهراً آرام شده بود که لب باز کرد.  
- من معذرت می خوام. حالا چی کار کنم تا از خر شیطون بیای  
پایین؟

دست به سینه نشستیم. حسم می گفت همین مقدار برایش کافی  
است.

- دلم می خواد برم سر خاک مامان و بابا. دلم واسه شون تنگ شده.  
فوری تغییر مسیر داد و دور زد.  
- باشه هر جور تو بخوای ولی قبل رسیدن باید بشنوی چی

می‌خوام بگم.

صورت‌م را سمت پنجره برگرداندم و منتظر شدم تا ادمه دهد. زیر لب دعا می‌کردم حرف‌های سر دل مانده‌اش ربطی به تصورات پوچ و اوهام‌گونه‌ی خیالم نداشته باشد.

- این اتفاقات اگه واسه تو بدی داشته باشه، ولی لااقل برای من نفع داره که بالاخره از راز دلم پیش تو رونمایی کنم.

چشمانم ناخودآگاه بسته شد و او یک دم عمیق و پر صدا گرفت.

- من، نمی‌دونم از پارسال، شایدم از سال‌ها قبل‌تر، یا حتی از همون بچه‌گی حسی فراتر از یه دختردایی ساده نسبت به تو داشتم. نگاهم به تو زمین تا آسمون فرق داشت تا نگاهم به روشنگر.

آب دهانش را به سختی قورت داد، گویی نفس کشیدن هم برایش سخت شده بود که پنجره‌های ماشین را هم، با وجود روشن بودن کولر، پایین کشید.

- بارها به مامان گفتم تا با آقاجون یا خود تو حرف بزنه ولی مخالفت کرد. نه این‌که فکر کنی دوست نداشته باشه، نه. فقط مشکلت این بود سنت پایینه و آقاجون راضی نمی‌شه. نمی‌خوام بگم توی این مدت چی کشیدم تا راضی شون کنم لااقل نامزد بشیم، ولی... نگاهم را به چشمان مضطربش دادم که داشت روبه‌رو را می‌پایید. مثل این‌که نفس کشیدن برای من هم کمی سخت شده بود. حدس‌هایی که پیش خودم بود، داشت به ورطه‌ی یقین می‌رسید. باز

هم ماشین را نگه داشت. از این همه توقف و حرکت کلافه شده بودم. انتظارش را داشتم ولی حالا با شنیدن این واژه‌ها از زبانش ماتم برده بود. حالا او هم به من می‌نگریست. عمیق و معنادار و مانند کسی که تازه با یک نفر روبه‌رو شده و بخواهد اعماقش را واکاوی کند. یک‌باره دستانم را در دست گرفت و میان انگشت‌های بلند و مردانه‌اش قرار داد. فکر کنم تمام بدنم از سردی دست‌هایش یخ زد. بار اولم نبود ولی تغییر احساسش منجر به حسی در من شده بود که اختیار و اراده‌ی هر کاری را از من سلب می‌کرد.

- مهلا، من دوستت دارم. نمی‌تونم اجازه بدم آقاجون راهی کشور غربتت کنه. توی تموم این سال‌ها همیشه مراقبت بودم ولی حالا چه می‌دونم قراره اون‌جا واسه‌ت چی پیش بیاد؟ دیگه کوتاه اومدم بسه، فقط کافیه دل به دلم بدی، اون‌وقت همین امشب با آقاجون حرف می‌زنم. نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه حتی اگه اصرار به رفتنت داره برای ادامه‌ی درس، اول باید با من ازدواج کنی و بعد با خودم بری.

مثل یک عروسک فقط گوش می‌کردم. تمام کلمه‌ها از ذهنم پریده بود. نمی‌فهمیدم! هیچ‌چیز در مغزم نبود که بخواهم به زبان بیاورم. هیچ‌کدام از جمله‌های تند و پشت سر همش را درک نمی‌کردم انگار داشت با زبان دیگری با من گفت‌وگو می‌کرد. یعنی این بود راه‌حل محشرش! ازدواج؟ با سختی هرچه تمام‌تر نامش را از میان هجاهای باقی‌مانده در ته ذهنم بیرون کشیدم.



- آ... ر... ش...

- جانم عزیزم؟

زنگ صدا و لحن عجیب‌غریبش من را ترساند. هرچه زور در این تن نحیف باقی مانده بود، به کار بردم تا دستم را از دستانش بیرون بکشم، ولی نه تنها موفق نشدم که باعث شد او بیشتر من را تحت سلطه‌ی خود قرار دهد.

- حرف بزن مهلا. چرا این طوری می‌کنی؟ مطمئنم خودت بهتر از هر کسی می‌دونی خاطرت چقدر برام عزیزه. الان آقاجون افتاده روی دنده‌ی لچ. نامزد می‌کنیم و هر وقت تو خواستی و آمادگیش رو داشتی، عروسی می‌گیریم. خوبه؟ فقط یک کلام بگو تو هم دلت با من هست؟ آرش برایم عزیز بود. آن قدر عزیز که نخواهم ناراحتش کنم. آن قدر که برق چشمانش را باور کنم و دلم برای این همه تشویش و اضطرابش بسوزد و به روی اش نیاورم در کنار همه‌ی بحث‌و‌جدل‌های مان او همیشه برای من برادر بزرگ‌تری بوده که وجودش باعث التیام قلبم می‌شده. برادر، فقط یک برادر. برادری که از قضا پسر عمه‌ام محسوب می‌شد.

- من رو برسون خونه‌باغ.

چشمانش رنگ التماس گرفت.

- مهلا!

- خواهش می‌کنم آرش. من رو برگردون.

"پوووف" کلافه‌ای از دهانش بیرون جست و هم‌زمان دستم‌هایم را رها کرد. بی‌درنگ هدست صورتی‌ام را از کوله‌ام بیرون کشیدم و روی گوش‌هایم گذاشتم. نمی‌خواستم بشنوم، نه صدای آرش، نه صدا و هیاهوی خیابان و ماشین‌ها را.

- مگه نگفتی بریم سر خاک؟

قبل از این که آهنگ پخش شود، لب زدم.

- فقط خونه‌باغ.

برعکس این چند ساعت، پایش را روی گاز گذاشت و در کمتر از نیم‌ساعت من را رساند. بی‌حرف از ماشین پیاده شدم. متوجه بودم که او هم ریموت را زد و پشت سرم وارد شد. برعکس همیشه به عمورحمت حتی سلام هم ندادم و یک‌راست وارد سالن اصلی شدم.

- مگه نگفتم زود برگرد خونه؟ ساعت نداری که حواست باشه از

کی توی خیابونا الافی!

آوای پر خشم آقاجون از سرعت قدم‌هایم کاست. به سمتش چرخیدم که صورتش از زور عصبانیت به سرخی می‌زد. اصلاً مقصر تمام این اتفاقات همین مرد پیش روی‌ام به حساب می‌آمد.

- با توام مهلا! انگار علاوه بر کر شدن، لالم شدی که جواب

نمی‌دی!

بلند شده بود و داشت با همان عصای اعصاب خرد کنش به سمتم

می‌آمد. صدای آرش از پشت سرم شنیده شد.

برده‌ی اول ♦ ۴۳

- تقصیر من بود آقاجون. چندتا کار مهم واسه‌م پیش اومد، مجبور شدم همراه خودم ببرمش.

ته عصا را به سمت آرش نشانه گرفت.

- تو یکی اصلا حرف نزن که حسابم رو بعدا باهات تسویه می‌کنم. حالا عزیز هم نگران و دلواپس به سمت‌مان آمده بود و با نشان دادن چشم و ابرو می‌خواست حالی‌ام کند عذرخواهی کنم. این بار عصایش، من را هدف قرار داد و روی قفسه‌ی سینه‌ام قرار گرفت.

- وقتی تا یه هفته نداشتم از خونه بری بیرون، حساب کار دستت میاد.

به یک‌باره مانند کوه آتشفشانی که سال‌ها مسکوت و خاموش بوده، منفجر شدم. از این همه زورگویی، از این همه استبداد و خودرایی، خودم را بیرون انداختم، هرچند می‌دانستم ذرات این شعله و آتش، خودم را بیشتر از بقیه می‌سوزاند.

- چرا دست از سرم برنمی‌داری آقاجون؟ چرا دائما واسه‌م تعیین تکلیف می‌کنی؟ مگه من بچه‌م که فقط باید با آرش و روشنگ برم بیرون؟ لطف کن کاری به کارم نداشته باش تا حرمتت شکسته نشه. اینم بدونید امسال همون طوری کنکورم رو می‌دم که پارسال دادم.

دستش را بالا برد و قبل از این‌که آرش بتواند دستش را در هوا

بگیرد، محکم به صورتم خواباند.

- چی کار کردی بچه‌م رو حاج‌احمد آقا؟

اشک‌هایی که در ماشین به زحمت کنترل‌شان کرده بودم با درد فرو ریخت. به صدا زدن‌های عزیز و آرش توجهی نکردم و خودم را به اتاق رساندم. صدای فریاد آقاجون هنوز در سالن طنین‌انداز بود.

- دختره‌ی خیره‌سر کارش به جایی رسیده که واسه‌م بلب‌زبونی می‌کنه! کور خوندی. این بار دیگه نمی‌ذارم قسر دربری و هر غلطی دلت می‌خواد توی این شهر انجام بدی. حالا که این‌طور شد، از همین الان چمدونت رو جمع شده بدون. دیگه احتیاجی به کنکور دادن نداری.

به ثانیه نکشید صدای قفل شدن در اتاق آمد و این یعنی به همین زودی زود تهدیدش را عملی کرده. سرم را زیر بالشم قرار دادم و پتو را هم تا انتها روی‌ام کشیدم. حالم خراب بود، آن‌قدر که دلم مردن و پیش مامان و بابا رفتن، می‌خواست.

\*\*\*

تمام پنج روز گذشته را در اتاقم حبس بودم. یک زندانی مفلوک بی‌ملاقاتی، به جرم این‌که دوست دارد خودش راه و رسم آینده‌ی تیره و تارش را مشخص کند. فقط روزی سه وعده گلی در را باز می‌کرد و سینی غذا مقابلم قرار می‌داد و دفعه‌ی بعد شاید همان را دست نخورده به آشپزخانه منتقل می‌کرد. تمام این چند روز، آقاجون از خانه مگر به

#### برده‌ی اول ♦ ۴۵

ضرورت بیرون نرفته و هر وقت تاخیر بیش از مجاز گلی را می‌بیند صدای فریادش در تمام ساختمان و عمارت می‌پیچد. حتی از دیدن عزیز هم محروم شده‌ام و اگر اتاقی رو به باغ نداشتم، شاید دیدن حتی خورشید هم غدغن می‌شد. فقط در این مدت با روشنگ تلفنی حرف زدم. بارها از من خواست تا جواب زنگ‌های آرش را بدهم ولی هر بار به نحوی دست به سرش کردم. او نمی‌فهمید در دلم چه آتشی برپا شده. نمی‌دانست پیشنهاد به ظاهر عالی آرش چه بر سر روح و روانم آورده. همیشه از این‌که آدم‌های مهم زندگی‌ام را از دست بدهم می‌ترسیدم و حالا روزگار داشت، من را در همین نقطه‌ضعف‌های همیشگی امتحان می‌کرد. من هنوز کوچک بودم برای تنها ماندن، برای تنها رفتن، حتی برای از دست دادن برادری که ادعای عاشقی می‌کند. من هنوز به او و حمایت‌های نابش احتیاج داشتم. حیف که خراب کرد تمام باورهایی که در این سال‌ها از او پله‌پله ساختم تا سکویی شود برای آرامش خیالم. دلم داشت در این چهاردیواری می‌پوسید ولی برخلاف میلم هیچ اعتراضی از خود نشان نمی‌دادم. اگر قرار به جنگ بود، پس می‌جنگیدم. یکه و تنها، سربازی می‌شدم که بی‌هیچ قوایی یک‌تنه باید از تمامیت رویاهایش دفاع کند. به یقین پا پس‌نمی‌کشیدم از این دعوای نابرابر، وقتی می‌دانستم تمام هدف آقاجون این است که عاصی‌ام کند و به قولی من را مطیع و رام خود سازد. حتی اگر محکوم شوم که تا آخر عمر در این اتاق دوازده متری

محبوس بمانم، نه در کنکور ریاضی شرکت می‌کنم و نه پایم را به بریستول می‌گذارم. به گمانم عصر روز ششم بود، داشتم با گوشی‌ام بازی می‌کردم که صدای چرخش کلید من را از جا پراند، با دیدن قامت عموکوروش خوشحال از جا پریدم و او را به آغوش کشیدم. او هم متقابلاً من را به خودش فشرد و به عادت همیشگی روی موهایم را بوسه زد. دستم را گرفت و من را کنار خودش روی تخت کشید.

- اصل حالت چطوره دختر خوب؟

- می‌بینی که عمو، به خاطر یه گناه سنگین، زندانی شدم.

دست برد و عینکش را از روی چشمانش کنار زد و هم‌زمان گفت:

- جریان رو از همون روز اول متوجه شدم. عزیز خیلی نگران بود و آرش هم مدام از من می‌خواست کاری کنم ولی متاسفانه حرفام روی آقاجون تاثیری نداشت.

سرم را پایین انداختم و دلم برای خود بی‌کسم سوخت.

- مهلا، ببین، من نمی‌خوام ازش دفاع کنم؛ ولی وقتی می‌بینی این زبون‌درازی نتیجه‌ی مطلوب نداره، چرا توی روی آقاجون وای می‌ایستی. از طرفی هم، اون پیشنهاد بدی بهت نداده که این طوری گارد گرفتی. بغض مثل یک مار زخمی خودش را به گلویم رساند و همان‌جا چنبه زد.

- عمو، اگه آقاجون می‌خواست روشک رو بفرسته، بازم شما

این طوری می‌گفتید؟ حاضر بودید ازش دل بکنید؟

برده‌ی اول ♦ ۴۷

انگار جوابی برایم نداشت که سرش را تکان داد و شروع کرد به قدم زدن.

- صبر کن، الان این مسئله در مورد تو هست نه روشنگر. امروز از صبح دارم با آقاجون چونه می‌زنم. بهش قول دادم حرفام روت تاثیر بذاره. پس سنگ روی یختم نکن. اصلا شاید رفتی و خوست اومد، از کجا می‌دونی؟ لااقل برو، اگه نخواستی و نتونستی دووم بیاری، خودم میام برت می‌گردونم.

سکوتم از هر فریاد رسایی تلخ‌تر به نظر می‌رسید و عمو این را به نشانه‌ی رضایتم دانست. بچه گول می‌زدند؟

او رفت و من هم‌چنان در حال کشمکش درونی با خودم بودم. یک عده سرباز آماده و اسلحه به دست در مغزم داشتند خودشان را به همان جنگ نابرابر دعوت می‌کردند و از طرف دیگر تعدادی آدمک‌های گریبان، برای از دست رفتن آمال و آرزوهایم سوگواری بر پا کرده بودند. یا باید هم‌چنان سرتقانه ایستادگی می‌کردم یا می‌شدم همان دختر سر به زیر و چشم‌گویی که آرزوی همیشگی‌شان بود. با همان لباس‌های تنم بدون هیچ‌گونه تغییری به سمت پله‌ها سرازیر شدم. هنوز چند قدم بیشتر فاصله نگرفته بودم که با آرش خشمگین و عصبانی که دستش را در جیب‌هایش گذاشته بود، چشم‌توچشم شدم. به اندازه‌ی یک پلک زدن خودش را به من رساند و شانه‌هایم را محکم گرفت و وادارم ساخت مستقیم به او نگاه کنم.

- حالت خوبه مهلا؟ چرا جواب تلفنای من رو نمی‌دی؟ حال اون روزم رو دیدی و گذاشتی همین جور توی خماری و بی‌خبری باقی بمونم؟

تلاش کردم خودم را نجات دهم ولی تقلاهایم بی‌فایده بود.  
- حرف بزن دختر، چرا داری دق می‌دی؟ می‌دونم همه‌ش تقصیر من بود. نباید می‌ذاشتم این طوری بشه.  
باعث نجات دادنم شد.

- معلوم هست کجا بید؟ چرا نمیاید پس؟  
آرش کلافه دستی پشت گردنش کشید و به دیوار تکیه زد. به نظرم روشنک متوجه کمی غیرعادی بودن اوضاع شد که به سمتم آمد و رو به من لب زد:

- چرا رنگت پریده؟!  
صورت آرش چرخید و بدون این که خط نگاهش را از من ویران بگیرد، روشنک را مخاطب قرار داد.

- واسه‌ش یه چیز شیرین بیار.  
ولی او مثل مجسمه خیره‌ام بود که فریاد آرش این بار هر دو نفرمان را به یک اندازه از جا پراند.

- مگه کری روشنک؟  
در صورتش بُراق شدم و بدون هیچ حرفی دست روشنک را گرفتم و به سمت حیاط آمدم. تمام چشم‌ها متوجه‌ام شد و به سمتم چرخید.



برده‌ی اول ♦ ۴۹

هر کسی می‌خواست به نحوی نشان دهد اتفاقی نیفتاده. انگار نه انگار ته‌تغاری برادرشان شش روز را در یک اتاق سپری کرده. این بود رسم امانت داری؟

- بیا مهلاجان، ماه بلندبالام، بیا پیش خودم.

آوای پر بغض عزیز نشان از دل‌تنگی بی‌حدش می‌داد، خصوصا وقتی این‌گونه صدایم می‌کرد. کنارش نشستم و دستان چروکیده‌اش را بوسیدم. نگاه‌های غضب‌آلود آقاجون روی صورتم سنگینی می‌کرد. از دستش دلخور و عصبانی بودم آن قدر که نخواهم با او برخوردی داشته باشم ولی جمله‌ی عمو نگذاشت در تصمیمم راسخ باقی بمانم.

- ظاهرا مهلا دلش می‌خواد توی جمع چیزی به ما بگه.

چنان جو خشک و رسمی و سردی بود که حتی رادین هم دست از سر شوخی‌ها و شیطنت‌های همیشگی‌اش برداشته بود و تا گردن خودش را در تلبتش غرق ساخته بود. سرم را بالا آوردم و آرش را دیدم که بیرون آمد و به ستون مقابل تکیه داد.

- ما منتظریم مهلاجان.

آب دهانم را بی‌صدا فرو دادم و در یک تصمیم ناگهانی به سربازهای آماده به جنگ درون مغزم دست دوستی دادم و آرزو کردم بتوانم یک‌تنه از میان مواعی که دست‌وپایم را می‌بندد، بپریم. گردنم را به سمت آقاجون متمایل کردم و با صدایی صاف گفتم:

- به خاطر رفتار ناشایستم ازتون معذرت می‌خوام، دیگه تکرار

انگار نفس‌ها در سینه حبس شده بود که با همین یک جمله همه کف زدند و اظهار خوشحالی کردند. لب‌های گوشت‌آلوی آقاجون هم به لبخند کم‌رنگی مزین شد. یک پایش را در شکم جمع کرد و یک جرعه از چایش را نوشید.

- کارات رو می‌ذارم پای بچه‌گیت. شاید منم کمی تند رفتم ولی باید قبول کنی واسه‌ت لازم بود.

لب زیرینم را محکم به دندان گرفتم تا مبدا مجدد حرفی بزنم که به مذاق جمع خوش نیاید. تازه داشتم خود از دست رفته‌ام را بازیابی می‌کردم که جمله‌ی آخرش باعث شد دنیا پیش چشمانم تیره و تار شود.

- کوروش بگرد دنبال یه فرد امین و مورد اطمینان. کسی که بتونه در عرض چند ماه زبان رو کامل به مهلا یاد بده. پاسپورتش که آماده‌س، فقط باید منتظر ویزا و دعوت‌نامه‌ی مهوش باشم.

عمو قضیه را خیلی جدی گرفته بود که داشت چند آموزشگاه خوب در سطح شهر معرفی می‌کرد ولی آقاجون نمی‌پذیرفت.

- کلاس بیرون رفتن باعث گرفتن وقتش می‌شه. می‌خوام همین‌جا و زیر نظر خودم این اتفاق بی‌افته.

عمو داشت از چند نفر از دانشجوهایش که فول انگلیسی بودند حرف می‌زد که دیگر نماندم و به سمت آلاچیق به راه افتادم. چندبار

برده‌ی اول ♦ ۵۱

سرفه کردم تا بلکه راه نفسم باز شود. صدای جیرجیرک‌ها تمام اطرافم را پوشانده بود و من داشتم از سر استیصال حتی به آزادی آن‌ها حسادت می‌کردم. به دقیقه نکشید که روشنگر و آرش هم به من پیوستند.

- مهلا غصه نخور، من بهت قول دادم که نذارم بری انگلیس. مردونه هم روی حرفم هستم، باور کن.

نگاه حق به جانیم را به سمتش انداختم تا بلکه بفهمد پیشنهادش فقط به درد خودش می‌خورد و بس. ظاهراً معنی نگاهم را درک کرد که روی نیمکت چوبی و کنار دستم نشست و دوباره گفت:

- چرا باور نمی‌کنی مهلا؟ این تنها راهه.

روشنگر انگار از جملات ما سر در گم شده بود که رو به من زمزمه کرد.

- چرا رمزی حرف می‌زنید خب؟ مگه پیشنهاد آرش چیه که تو قبول نمی‌کنی؟

به جای من، خود آرش جواب داد.

- ازش خواستگاری کردم.

روشنگر انگار چیز عجیب و غریبی شنیده باشد، دهانش تا چند ثانیه باز مانده بود و مبهوت یکی در میان ما را می‌نگریست و سپس شروع کرد به بلند خندیدن، آن قدر بلند که ناچار شدم دستم را جلوی دهانش بگیرم.

- خفه خون بگیر دیگه. کجای این روزگار من الان خنده داره؟  
 حتی با چشم‌غره‌ی وحشتناک آرش هم از رو نرفت و در میان  
 خنده‌هایش بریده‌بریده حرف می‌زد.  
 - وای... شما... دوتا دیوونه‌اید به خدا... عجب فکر بکری هم  
 کردید!

لحن مسخره‌اش حاله را بیش از پیش بد کرد. خم شدم و آرنجم را  
 روی زانوهایم سپر کردم. با این‌که اواخر فروردین بود، کمی باد می‌آمد  
 و موهای به هم ریخته و آشفته‌ام داشت برای خودش به هر سمتی  
 می‌رفت. بدون این‌که بخوام، گریه‌ام گرفت. با نزدیک شدن آرش و  
 استشمام بوی عطرش گریه‌ام شدت گرفت. خصوصاً این‌که سعی  
 داشت با دستانش موهایم را مهار کند. سر بلند کردم. چشمان هر دو  
 نفرمان، به نحوی درد را فریاد می‌کشید. باید اول او را نجات می‌دادم و  
 به ساحل امنش می‌سپردم و سپس فکری به حال خود بیچاره‌ام  
 می‌کردم که همین نیم‌ساعت پیش با خودش اتمام‌حجت کرده بود.  
 - آرش تو برام عزیزی. اون قدر که دلم نمی‌خواد این‌طور آشفته  
 بینمت. به خدا حس و حالت رو می‌فهمم ولی نمی‌تونم درکت کنم  
 چون تو برای من فقط یه برادر بزرگ‌تری، یه رفیق، یه دوست صمیمی  
 که همه جا و همه وقت می‌تونم روش حساب کنم. چطوری بهت بگم  
 که نمی‌تونم جور دیگه‌ای بینمت... نه می‌تونم و نه می‌خوام که بتونم.  
 سفیدی چشمانش رو به قرمزی می‌رفت. شقیقه‌اش نبض می‌زد

برده‌ی اول ♦ ۵۳

ولی باید کمکش می‌کردم. او نباید بیشتر از این خیال می‌بافت.  
- با حرفای اون روزت، من دیگه تو رو هم ندارم. از دست دادمت  
آرش. من نمی‌رم بریستول. تحت هیچ شرایطی نمی‌رم. شده همون جا  
از فرودگاه فرار کنم، نمی‌رم. از همین لحظه تا آخرش تمام تلاشم رو  
می‌کنم و هر راهی رو که به نظرم برسه امتحان می‌کنم ولی با تو...  
از نگاه و چشم‌های حیرانش ترسیدم و بیشتر ادامه ندادم. یک تکه  
از موهایم هنوز درگیر میان انگشتانش بود. بلند شدم و دستش پایین  
افتاد. بدون هیچ حرفی راه ساختمان و اتاقم را پیش گرفتم. هر طور که  
حساب می‌کردم همان دوازده متری برایم آرامش‌بخش‌تر از این جمع  
بود. به گمانم از همین امشب بود که دیگر پنج‌شنبه‌ها هم معنایش را  
برایم از دست داد.

\*\*\*

تمام چند روز گذشته را به فکر کردن گذراندم و تا آن‌جا که امکان  
داشت با آقاجون چشم‌توچشم نشدم. یک خشم غیرمنتظره‌ی عجیب  
تمام لایه‌لایه‌های پوستم را درمی‌نوردید و هر ثانیه از فرق سرم تا  
نوک انگشتان پاهایم را فتح می‌کرد. تازه از حمام آمده بودم و  
درخواست گلی را برای خشک کردن و سشوار کشیدن موهایم رد  
کردم. در این چند روز با عزیز سعی داشتند آرامم کنند ولی نه تنها به  
نتیجه‌ی دلخواه‌شان نرسیدند بلکه بدون این‌که متوجه باشند، بیشتر  
آتش زبانه می‌کشید از زیر خاکسترهای دلم و من را به یغما می‌برد.

غیرطبیعی بودن رفتارم همه را به تعجب می‌انداخت، جز آقاجونی که این روزها بدجور با دمش در حال گردو شکستن بود و تماس‌های مکررش با عمه‌مهوش نشان می‌داد، دارد خودش را برای انتهای بازی آماده می‌کند. صدای زنگ موبایل، من را از روبه‌روی آینه ماندن به سمت پاتختی کشاند. هنوز گوشی کاملاً روی گوشم مستقر نشده بود که جیغ‌های روشنک باعث شد دوباره آن را عقب بدهم.

- کدوم گوری هستی مهلا؟! صد بار زنگ زدم. چرا جواب نمی‌دی این وامونده رو؟

همان‌طور که به لحن همیشه مودبش گوش می‌سپردم به پشت پنجره رفتم.

- به تو هم مگه باید جواب پس بدم روشنک؟ حمام بودم خب.

- دلم برات تنگ شده اسب‌آبی. چقدر زنگ بزنی و محل ندی!

از اظهار لطفش خنده‌ام گرفت و همان‌طور که داشتم جوابش را با طنز می‌دادم، چشمم به در باغ خورد که عموکوروش به همراه یک مرد غریبه که نمی‌شناختمش، وارد شدند.

- دل به دل لوله‌کشیه عزیزم.

حالا نوبت او بود که خنده‌اش را در هوا رها کند.

- مرده شورت رو بیرن که همیشه یه حرفی توی آستین داری.

هنوز چشمم داشت عمو و مهمان ناخوانده‌اش را رصد می‌کرد که با هدایت عمورحمت وارد سالن شدند. اگر حوصله و دل‌ودماغ گذشته را

برده‌ی اول ♦ ۵۵

داشتیم حتما سرکی به پایین می‌کشیدم تا از گفتگوی‌شان سر دربیارم و خبرها را مثل همیشه دست‌اول به آرش و روشنگر بدهم. آقاجون حساسیت خاصی روی غریبه‌ها داشت و به یقین هر کسی افتخار این را پیدا نمی‌کرد که وارد این عمارت شود.

- گوشت با منه مهلا یا نه؟ می‌گم بیا بریم پارک کوهستان حال‌واحوال‌مون عوض بشه.

صدای جیغ‌جیغوی روشنگر باز هم بی‌اجازه افکارم را برید. خواستم به او رو دست بزنم.

- تو که ماشین نداری؟

- از کجا می‌دونی؟ حتما فکر اون جاش رو کردم که بهت پیشنهاد می‌دم.

عقب‌گرد کردم و لبه‌ی تختم نشستم.

- باشه. فقط می‌تونی تا یه ساعت دیگه بیای؟

تایید کرد و تماس قطع شد. از همان روز پیشنهاد آرش، دیگر بیرون نرفته بودم و حسابی دلم برای گردش و تفریح لک زده بود. فکر کنم الکی این همه وقت خودم را محروم ساختم. وقتی با خودم اتمام‌حجت‌ها را کرده بودم، دیگر این خودخوری چه معنا داشت؟ مانتوی جلو باز بنفش را با یک جین مشکی و روسری بلند سفید و بنفش بیرون کشیدم و جلوی آینه شروع کردم به آرایش کردن. آقاجون مهمان داشت و متوجه‌ی خروجم نمی‌شد، داشتیم با تحسین

خودم را در آینه برانداز می‌کردم که صدای در زدن اتاقم حواسم را پرت ساخت.

- مهلاجان دخترم، حاجی توی اتاقش باهات کار داره.

آوای ضعیف گلی از پشت در تمام خوشی و ذوقم را در ثانیه‌ای کور ساخت. آن قدر برای رفتن یا نرفتن دل‌دل کردم که پیامک روشنگر نشان از رسیدنش داد. ابتدا به او گفتم باید دقیقه‌ای منتظرم بماند و سپس سمت اتاق آقاجون رهسپار شدم. کمی دلشوره چاشنی رگ‌هایم شده و به شدت در خونم جریان گرفته بود. نمی‌دانم چرا حالا که باید مقاوم می‌بودم این‌طور دست و پایم گم شده بود. دستی به روسری قواره بلندم کشیدم و بی‌اختیار اندکی آن را جلو آوردم. با دستان لرزان چند تقه به در زدم و صدای جدی و محکم آقاجون اجازه‌ی ورود داد. در اتاق را هنوز کامل باز نکرده بودم که در وهله‌ی اول چشمانم روی همان مهمان ناخوانده که به همراه عمو وارد عمارت شده بود نشست. پسر جوانی با پیراهن آستین کوتاه لیمویی به همراه یک شلوار کتان مشکی و موهایی خرمایی رنگ که یک طرفش آن قدر بلند بود که روی پیشانی‌اش ریخته شده بود. با دیدنم از جایش نیم‌خیز شد و زیر لب "سلام" آرامی داد. چهره‌اش جوری بود که در نگاه اول من را یاد مردان مدلینگ می‌انداخت. از همان‌ها که با روشنگر زیاد در ژورنال‌ها می‌دیدیم و حسابی بازار غیبت‌شان را داغ می‌کردیم.

- نمی‌خواهی بشینی عمو جون؟



برده‌ی اول ♦ ۵۷

فکر کنم زیادی در هیروت سیر کرده بودم که عموکوروش هشدار  
به متوقف شدنم را داد.

- مهلاجان ایشون آقای مهندس مهرداد امیران، یکی از بهترین  
دانشجوهای من در دوره‌ی ارشد هستن که از قضا به زبان انگلیسی  
تسلط کامل دارن.

نگاهم بی‌اجازه حول و حوش مهندس جوان می‌چرخید که اصلا  
سرش را بالا هم نمی‌آورد. حدس این که خوابی که برایم در هفته‌ی  
گذشته دیده‌اند و دارد به تعبیر می‌رسد، چندان سخت نبود.

- مهندس از هفته‌ی آینده سه‌شنبه‌ها و چهارشنبه‌ها برای تدریس  
به تو، به خونه‌باغ میاد. البته در حق ما لطف می‌کنن، چون اصالتا  
تهرانی هستن و فقط سه روز آخر هفته‌ها رو میان یزد.

بالاخره چشم از پارکت گرفت و گردنش را بالا کشید.

- این چه حرفیه استاد، خوشحال می‌شم بتونم خدمتی کنم.

حالا آقاجون بود که با تکیه به صندلی لهستانی ویژه‌اش با غرور،  
پسر جوان را مخاطب قرار داد.

- بین افرادی که پسرم کوروش برای تدریس به نوهم کاندید کرده،  
شما رو برگزیدم و بهتون اعتماد می‌کنم. این دختر سه ماهه دیگه  
عازمه. دوست دارم جوری آموزش بدید که اون جا و تو مملکت غریب  
به مشکل بر نخوره.

دستم مشت شد و روی زانویم قرار گرفت. سه ماهه دیگه؟ این قدر

زود؟ جناب مهندس سرش جایی میان انگشتان مشت شده‌ی من فرود آمد و با همان لحن بم و آرامش گفت:

- خیال تون راحت باشه، من تموم تلاشم رو می‌کنم.

دل‌م می‌خواست همان لحظه دستانم را دور گلویش بیچانم و بگویم تو غلط می‌کنی که تمام تلاشت را بکنی ولی باز به خودم نهیب زدم و گفتم بگذار او تلاشش را بکند برای یادگیری، تو هم تلاشت را بکن برای یاد نگرفتن. بلند شدم و روسری از سرم سُرخورد. مهندس پاچه‌خوار مجدد گردنش خم شد و سرش زیر افتاد. نگاه غضب‌آلود آقاجون روی تمام اجزای صورتم چرخید. از تصور این‌که الان جلوی یک غریبه من‌را با دیوار یکی کند، هول‌هولکی به عمو گفتم:

- دیگه با من کاری نداری؟

- نه دخترم، هدف یه آشنایی مختصر بود که انجام شد.

خداحافظی پر شتابی از دهانم بیرون آمد و خودم را با سرعت نور به حیاط رساندم. هوا را با وجود گرم و آتشین بودن، با تمام وجود بلعیدم. با باز کردن در و دیدن روشنک کنار آرش، آه از نهادم برخاست. چرا متوجه نشدم که منظور روشنک از ماشین داشتن، چیست؟

- حالت چگونه مهلاجان؟

دست آرش را پس‌زدم و به سمت روشنک حمله کردم. روسری ابریشمی‌اش میان پنجه‌هایم در حال له شدن بود.

- احمق واسه چی نگفتی با کی می‌ای؟

برده‌ی اول ♦ ۵۹

آرش که گویی اصلاً توقع چنین برخوردی نداشت، با خشم جلو آمد و دستم را از روسری پایین کشید.

- معلومه چته؟ من کسی‌م؟ چرا مثل دیوونه‌ها حمله می‌کنی؟

جیغ کشیدم و با بغضی که سعی در مهارش داشتم نالیدم.

- آره من دیوونم. چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ چرا همه‌تون به یه

نحوی شدین قاتل جونم؟

رفتار عصبی و حرکات پرخاشگرانه‌ام، هم باعث تعجب‌شان بود و هم مات‌شان برده بود. آن‌ها که نمی‌دانستند من فقط سه ماه فرصت داشتم. فقط سه ماه.

- بیا بریم مهلا. با هم توی راه حرف می‌زنیم. باشه، هر جور تو بخوای. هوم؟

لحنش آرام‌تر شده بود. هم دلم از او فرار کردن می‌خواست و هم کنارش بودن و آرام ساختنم را. انگار متوجه شد که از موضعم پایین آمدم که به نرمی دستم را گرفت و به سمت ماشین هدایت کرد. روشنک که تا این لحظه ساکت بود خواست در جلو را باز کند که مانع شدم و با زمزمه‌ای خفیف اعلام کردم عقب می‌نشینم. آن دو هم به تبعیت من سوار شدند. هم‌زمان با دور زدن ماشین، در باز و همان جناب مهندس از آن خارج شد. ظاهراً او هم متوجه‌ی ما شده بود که چند ثانیه روی‌مان مکث کرد.

- این کی بود دیگه از خونه‌باغ اومد بیرون؟!

سرم را به شیشه چسباندم و با پوزخندی تلخ جواب روشنگ را دادم.  
- یه مهندس تازه به دوران رسیده‌ی خودشیرین.  
تا رسیدن به پارک کوهستان جریان را بی‌حوصله تعریف کردم.  
آرش مدام دهانش را پر باد می‌کرد و عصبی بیرون می‌داد و ذکر "فقط سه ماهه دیگه"، "فقط سه ماهه دیگه" از دهانش نمی‌افتاد. آن‌قدر گفت و گفت که صدای روشنگ را هم درآورد.  
- آرش بس کن دیگه! چقدر این رو تکرار می‌کنی؟ حالم به‌هم خورد.

صدای دادی که کشید باعث شد، با روشنگ هر دو دست روی گوش‌مان بگیریم.  
- مگه نمی‌بینی داره چی می‌گه؟ فقط سه ماه فرصت داریم. اون وقت خانم این‌جا نشسته و واسه من ناز می‌کنه.  
ماشین حالا در پارکینگ ایستاده بود که ترمزدستی را کشید و پر شتاب به سمت من برگشت.  
- حالا برو هم‌چنان بگو با تو ازدواج نمی‌کنم. احمق، نمی‌فهمی یا خودت رو زدی به نفهمیدن؟ اینا هر تصمیمی بخوان می‌گیرن. چهار روز دیگه که رفتی بریستول اون وقت پشیمون می‌شی که دیگه راهی نداری واسه برگشت.  
مانند خودش فریاد کشیدم.  
- به درک. به تو چه، لازم نکرده برام دلسوزی کنی.

پرده‌ی اول ❖ ۶۱

و فوری از ماشین پیاده شدم. صدای روشنک را از پشت سرم شنیدم  
که پر عتاب به آرش توپید و پشت سرم دوید.

- صبر کن مهلا. کجا می‌ری دختر؟

دستش را پس زدم. اشک‌هایم مثل یک جوی باریک روی سرزمین  
گونه‌هایم در حال جریان بود.

- دست از سرم بردارید. شما نمی‌فهمید من چی می‌کشم. اون آرش  
احمق فقط شور خودش رو می‌زنه.

حالا او هم به جمع ما اضافه شده بود و از عصبانیت دندان روی هم  
می‌سایید. میچ دستم را اسیر دست قدرتمندش کرد و رو به روشنک  
گفت:

- تا تو این اطراف یه چرخی بزنی، من و مهلا می‌ریم سمت  
دریاچه.

و من را به سمت خودش کشید بدون این که اجازه‌ی اعتراض دهد.

- دستم رو ول کن آرش.

فشار دستانش را کم کرد ولی رهایم نساخت. سریع دو بلیت برای  
قایق‌سواری گرفت و بی‌حرف به همان سمت من را کشاند.

- مگه همیشه هر وقت می‌اومدیم از این قایق‌های پدالی خوشت  
نمی‌اومد و وادارم می‌کردی بلیت بگیرم و سوار بشیم؟ حالا چه‌ت شده؟  
سری قبل که شکستت دادم، این بار بیشتر پدال بزن بینم چی کار  
می‌کنی؟

یادم بود. تمام خوشی‌ها و رقابت‌مان را. تمام شوخی‌هایی که با این دو نفر داشتیم. تمام شیطنت‌ها و اذیت‌هایم و بلاهایی که سرشان می‌آوردم. پاتوق‌مان در کافه، کوهنوردی‌های روز جمعه و مهمان کردن آرش برای صبحانه وقتی از حرص‌مان کله‌پاچه سفارش می‌داد. وقتی ما را به مهمانی می‌برد و وسط من و روشنگ می‌نشست. همه را از حفظ بودم ولی چه کار می‌کردم برای حالی که مسببش کسان دیگری بودند!

- آرش من دلم نمی‌خواد از ایران برم.

با اوج گرفتن گریه‌ام پدال هم زیر پایم خارج شد و قایق وسط آب ایستاد. خودش را به سمتم خم کرد و روی موهایم را بوسید. حالا صورتم قاب شده میان دستانش بود.

- خواهش می‌کنم گریه نکن. یه کاریش می‌کنم. بهت قول دادم نذارم چنین اتفاقی بی‌افته. پس غصه نخور.

- گفتم بهت من نمی‌تونم با تو...

حرفم را قطع کرد و به سختی لب زد.

- باشه. باشه. ازدواج نکن. فعلا بهت فرصت می‌دم تا دقیقه‌ی آخر، ولی مهلا یادت نره من برادرت نیستم. این رو دیگه هیچ‌وقت بهم نگو. پسرعمه‌ت می‌مونم تا هر وقت که تو بگی. پس هنوزم روی من حساب باز کن. قبوله؟

سر سنگینم را به تایید تکان دادم. رهایم کرد و دوباره شوخی‌هایم

را از سر گرفت.

- دیدی بازم نتونستی تا آخرش پدال بزنی. جریمه‌ی باخت، شام امشب مهمون تو هستیم.

با یک دست لپم را کشید و صدای "آخ"م درآمد. با مشت به جان بازوهایش افتادم.

- آهان آفرین، همینه. اصلا به تو فقط وحشی بازی میاد.

هرچند تا بعد از شام همان‌طور یک ریز سر به سرم گذاشت و خنداندم. ولی حتی میان خنده‌ها هم ذهنم حول محور یک چیز می‌چرخید. فقط همان مهندس موخرمایی خودشیرینی که قرار بود برای به دست آوردن دل استادش، من را بدبخت کند.

## پرده‌ی دوم

درست نیم‌ساعت است که بی‌وقفه معطلش کرده‌ام. گلی و عمورحمت مدام در این اتاق را می‌کوبند و آمار آمدن و منتظر ماندن جناب مهندس را می‌دهند. ولی من در یک اقدام از پیش تعیین شده، قصد دارم از همان اول کار حسابش را بیچم. از پشت پنجره‌ی اتاق کاملاً هویدا است که کلافه و عصبانی شده. به دستور آقا چون فقط در حیاط و زیر آلاچیق محل برگزاری این کلاس کذایی است. خدا را شکر که خودش علی‌رغم میل باطنی‌اش خانه نمانده و گرنه معلوم نبود چطور می‌توانستم نقشه‌ام را عملی کنم.

- مهلا دختر، چرا این طوری می‌کنی؟ اون بنده خدا چقدر الافت بشه؟ خب؟

حرص خوردن‌های گلی چنان با نمک است که هوس می‌کنم باز سر به سرش بگذارم.

- باز تو این طوری کردی؟ مگه نگفتم بهت.

با دست محکم به صورتش کوبید.



- وای به حالت آتیش‌پاره بخوای دوباره از اون حرفا بزنی.  
پر صدا خندیدم و شال زرشکی زر بافتم را روی سرم کشیدم،  
هرچند به قول عزیز این‌طوری اگر نگذارم، سنگین‌ترم. بدون هیچ‌گونه  
عجله و در کمال خونسردی قدم‌هایم را پیش بردم. آقای شیرین‌عسل  
بلند شده بود و قدم‌رو طول و عرض آلاچیق را طی می‌کرد. یک آن  
موقع برگشتش سرش بالا آمد و با من روبه‌رو شد. نگاهش از روی  
موهای لخت سیاهم که از شال بیرون ریخته بود، به پایین پایش  
کشیده شد.

- سلام خانم‌سپاهی.

بدون این‌که جوابگوی سلامش باشم با لبی خندان روی نیمکت  
چوبی نشستم و منتظر، خیره‌اش شدم. زیادی معذب و پاستوریزه به  
نظر می‌رسید و من در کمال بدجنسی می‌خواستم همین اول کار نتیجه  
را دو صفر به نام خودم بزنم.

- آدمایی مثل تو، هنوز هم توی دنیا وجود دارن؟

گویی اصلاً متوجه‌ی منظورم نشده بود که متعجب و با چشمانی از  
حذقه درآمده، به من نگریست.

- منظورم اینه، توی همین دو برخوردی که داشتیم، فهمیدم اصلاً  
آدم اجتماعی نیستی، به نظر نمیداد آدمی که توی پایتخت زندگی  
می‌کنه دختر ندیده باشه. آخه پسر هم این قدر سر به زیر؟  
از این جسارت کلامم چنان جا خورد که فهمیدم حسابی ناک‌اوتش

کردم. برعکس آن روز، پیراهن آستین بلند سورمه‌ای داشت که تا روی آرنج، آستین‌هایش را تا زده بود. ساعت بزرگ صفحه گردی هم به همراه یک دستبند چرمی در دست چپش خودنمایی می‌کرد. از صدای نفس‌های بلندی که می‌کشید حسابی در دلم عروسی گرفته بودم. یکی نبود به من بگوید، رفتن تو به این بدبخت چه ربطی دارد؟

- سه ماه مدت زمان کمی برای یادگیری زبان هست. از طرفی هم تاخیر امروز شما به اندازه‌ی کافی باعث شد که عقب بی‌افتیم، پس بهتره حاشیه‌ها رو بذارید کنار خانم‌سپاهی.

چنان "خانم‌سپاهی" اش را با حرص و خشم ادا کرد که نتوانستم جلوی خنده‌های ممتدم را بگیرم.

- فکر نکنم حرف خنده‌داری زده باشم.

تا خواستم جواب دندان‌شکنی تحویلش دهم سایه‌ی بلند آقاجون جلوی مان سبز شد.

- همه چیز مرتبه مهندس؟

بلند شد و دستانش را ابتدا به نشانه‌ی سلام روی سینه‌اش گذاشت و در جواب آقاجون، مردد به من نگاه کرد. در یک لحظه فاتحه‌ام را خواندم. این پسر زیادی خوش‌شانس بود و می‌توانست با یک جمله دودمانم را به باد دهد، آخر این چه وقت آمدن بود؟ از در مهربانی وارد شدم و هر چه خواهش و التماس بود در چشمانم ریختم و امید داشتم این بار صورتش را زود برنگرداند.

پرده‌ی دوم ♦ ۶۷

- خیال‌تون راحت باشه حاج‌آقا. کاری می‌کنم در عرض همین مدت کوتاه، بتونن انگلیسی رو مثل زبان مادری صحبت کنن.  
نمی‌دانم چرا خیال می‌کردم جمله‌هایش را در جهت انتقام از من می‌چیند، ولی در حال حاضر فقط مهم این بود که آقاجون بدپيله متوجه‌ی تاخیر و کلمه‌های قصارم به جناب مهندس نشود.  
- پیر بشی جوون.

آقاجون از کنارمان رد شد و در همان لحظه‌ی کوتاه با چشم‌هایش برای نوع لباس پوشیدنم خطونشان کشید. یک لباس آستین کوتاه قرمز، به همراه جین یخی‌ام و موهایی که بی‌قید از زیر شال روی شانیه‌هایم ریخته بود، درست چیزی بود که یک حبس یک هفته‌ای را می‌طلبد.

- پس از آقاجونت حساب می‌بری؟

حالا این من بودم که با چشمانی گرد شده به او که با پوزخند نظاره‌ام می‌کرد، زل زده بودم. زیادی باهوش بودنش کارم را سخت می‌کرد.

- تاخیر این بارتون رو ندید می‌گیرم. ولی اگه تکرار بشه مجبورم به استاد یا حاج‌آقا اعلام کنم. به من این‌جا مسئولیتی داده شده که ناگیرم به نحو احسن انجامش بدم.

دل‌م می‌خواست بلند شوم و تک‌تک موهای خرمایی‌اش را که وقتی سرش را پایین می‌انداخت در هوا تاب می‌خورد، بکنم، تا

خودشیرینی‌اش را فراموش کند ولی افسوس که نمی‌شد، ظاهراً دیدن چشمان شهلایم برای ایشان اصلاً جواب نمی‌داد.

- ببینید جناب مهندس، آقا معلم، آقای امیران، استاد گران‌قدر، من نمی‌خوام زبان یاد بگیرم، بهتره شما هم خودت رو خسته نکنی. از این همه القاب ارزشمند هم خنده‌اش گرفته بود و هم داشت وانمود می‌کرد هنوز جدی است.

- این چیزها به من ربطی نداره خانم، مشکلات خانوادگی تون رو خودتون حل کنید.

و سپس بی‌توجه به من و حرف‌هایم کتابی را باز کرد و کلمات و جملاتش به زبان بیگانه تغییر کرد. گاهی چنان غلیظ ادا می‌کرد که من حتی متوجه‌ی خود کلمه هم نمی‌شدم چه برسد به معنی‌اش. یک دفتر هم به همراه داشت و گاهی از من می‌خواست مطالبش را یادداشت کنم. تا دو ساعت فقط حرف زد و حتی یک جرعه از لیوان شربت‌ش را هم ننوشید. از این‌که دائماً سرش پایین بود و به من حتی یک نیم‌نگاه هم نمی‌کرد، کلافه و عصبانی شده بودم. دست آخر هم کلی تمرین و تکلیف بارم کرد و با یک خداحافظی سرسری کیفش را برداشت و سرش را کم کرد. موقع شام همان‌گونه که از قبل تصور می‌کردم مورد عتاب و بازخواست آقا چون برای پوششم قرار گرفتم و به نحوی تهدید هم شدم، آخر شب هم آرش تماس گرفت و آمار کلاس بی‌خاصیت امروز را گرفت و من هر چقدر فحش بلد بودم نثار آقامعلم

پرده‌ی دوم ♦ ۶۹

بد اخلاق خود شیرین کردم. فردا مطابق روز قبل ساعت شش بعد از ظهر درست روی نیکمت نشسته و منتظر من بود. انگشتان دستش مدام در بین موهای پر پشتش در نوسان بودند و من با لذت به این صحنه‌ی روبه‌روی‌ام، زیر لب زمزمه کردم.

- آخر خسته می‌شی آقای مدلینگ. درسته خیلی خوش تیپ و جذابی، ولی دلیل نمی‌شه مهلا خانم رو تهدید کنی.

بیست دقیقه به هفت، با قدم‌های محکم به سمت باغ آمدم. با این تفاوت که روی لباسم مانتویی کوتاه پوشیده بودم بدون این‌که دکمه‌هایش بسته باشند.

- فکر کنم بهتون گفتم که از تاخیر و بی‌نظمی بدم می‌اد.

جسورانه به او خیره شدم و با طمانینه زبان روی لب‌هایم کشیدم.

- فکر کنم منم گفتم که نمی‌خوام زبان یاد بگیرم.

موشکافانه چشم‌هایش را ریز کرد. یک لحظه از جذبه‌ی خوابیده در میان چشمانش هول شدم و به خودم نهیب زدم، همان بهتر که سرش را همیشه پایین بی‌اندازد و با من چشم‌توچشم نشود.

- پس دفتر تکالیفت کو؟

صدایش بلند نبود ولی چنان محکم و پر قدرت حرف می‌زد که بی‌اختیار ترس و دلهره را در جانم انداخت روی‌ام را برگرداندم و به پنجره‌ی اتاقم اشاره زدم.

- اون جا توی اتاقم. فرصت انجام دادنش رو نداشتم، هرچند نیازی

تصور می‌کردم الان بی‌خیال می‌شود و می‌رود ولی زهی خیال باطل که این پسر سرتق‌تر از این حرف‌ها بود، چون نه تنها کل مدت باقی‌مانده را تدریس کرد بلکه به ازای آن چهل دقیقه‌ای هم که تاخیر داشتم، درس را ادامه داد.

- تمام کلمات و اصطلاحاتی که امروز کار کردیم رو ده مرتبه در دفتر بنویسید. از بقیه‌ی مطالبم می‌پرسم، متاسفانه اگه بلد نبودید، جریمه می‌کنم.

تمام مدت به لبخند حرص دربیاری که گوشه‌ی لبش بود نگاه می‌کردم. مگر من کودک دبستانی بودم که داشت جریمه می‌کرد؟  
- من نمی‌نویسم، نه یه بار و نه ده بار.

بلند شد و مقابلم قرار گرفت. نگاه سنگین و پر نفوذش بر روی اندامم سایه انداخته بود.

- میل خودتون هست ولی اگه انجام ندید مجبور می‌شم به پدربزرگتون اطلاع بدم.

چند قدم به سمت در خروجی برداشت و انگار متوجه‌ی چیزی شده باشد، دوباره برگشت و با نیشخند، اضافه کرد.

- در ضمن من فردا با عموتون کلاس دارم، احتمالاً در مورد تاخیر و بی‌توجهی‌هاتون باهاشون صحبت کنم.

او رفت و من با مشت چند ضربه به ران پایم کوبیدم. پسره‌ی احمق

برده‌ی دوم ♦ ۷۱

بی‌شعور عملاً داشت من را اذیت می‌کرد و من نتوانستم جوابش را بدهم. متأسفانه نقطه‌ضعفم را فهمیده بود و داشت از همان طریق آچمز می‌کرد.

\*\*\*

در طول روزهای گذشته ترس غیرقابل باوری در میان سلول به سلول تنم جا خوش کرده. تهدید بی‌جایش چنان آشفته و حیرانم ساخته که در این مدت اصلاً با عمو روبه‌رو نشدم و به نحوی حتی از حرف زدن با او هم طفره رفتم. پنج‌شنبه‌ی گذشته وقتی از من در مورد شکل کلاس و شاگرد پر مدعایش پرسید، چنان به تته‌پته افتادم که داشت پیش خودش خیالات خامی می‌ساخت. با هزار جان‌کندن به گفتن "خیلی خوبه" اکتفا کردم و مثل قرقی از پیش چشمانش دور شدم. از نوع نگاهش هم نمی‌توانستم چیزی بخوانم، خصوصاً وقتی این‌طور با افتخار از مهرداد امیران و نبوغ کامپیوترش حرف می‌زد یا جوری از ادب و متانتش می‌گفت که خیال می‌کردی تمام مردم بی‌شعور به دنیا آمده‌اند جز همین یک نفر.

- مهلا چرا نمی‌خوری؟ بستنیت آب شد.

مثلاً دلم خواست با آرش و روشنگر کافه بیایم تا حالم عوض شود ولی کل روز را دارم به آن جلبک بی‌خاصیت فکر می‌کنم، که بدون این‌که متوجه باشد جفت‌پا پریده وسط احوال نا به سامانم.

- چته تو امروز؟ با خودت چی می‌گی زیر لب؟

خواستم جواب آرش را بدهم، که روشنگ میان حرفم پرید.  
- قول می‌دم از همین الان داره واسه روبه‌رو شدن با مهتاب نقشه  
می‌کشه.

بدون این‌که مراعات مکان و شلوغی کافه را کنم صدایم را بالا  
بردم.

- واسه چی زر مفت می‌زنی؟ صد بار گفتم من پام رو هم اون‌جا  
نمی‌ذارم. گوشای کرت نمی‌شنوه؟

اصلا توقع چنین لحن بدی را نداشت که خشمگین کیفش را چنگ  
زد و با گفتن "خیلی بی‌شعوری" از در کافه بیرون رفت. هیچ‌کس  
میزان فشاری که روی شان‌هایم سنگینی می‌کرد را نمی‌فهمید. حداقل  
او می‌توانست این‌طوری نمک نپاشد به زخمی که خودش بیشتر از  
همه از آن آگاهی داشت.

- چه مرگت شده مهلا؟ زورت به آقاچون نمی‌رسه، واسه چی  
پاچه‌ی این و اون رو می‌گیری؟  
بلند شدم و با عصبانیت توپیدم.

- اولاً خودت سگی، دوما گم شید و دور و برم نباشید، خودم یه  
خاکی توی سرم می‌ریزم.

بی‌توجه به صدا زدن‌هایش، بیرون رفتم. هوا آن‌قدر گرم و خشک  
بود که یک‌آن نفسم تنگ شد و دستم روی سینه‌ام نشست. روشنگ  
که ناراحت و دلخور به ماشین آرش تکیه زده بود با دیدن حالم به



سمتم پا تند کرد و آرش را مخاطب قرار داد.

- زود باش بیا حالش خوب نیست.

با کمک هر دو نفر روی صندلی عقب دراز کشیدم. سرم داشت می‌ترکید و تهوعی که گمانم به خاطر گرما زده شدن بود داشت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.

- آخه چرا این قدر به خودت فشار میاری! بالاخره یه طوری می‌شه دیگه. ما می‌خوایم باهات شوخی کنیم تا تو یادت بره ولی خانم به تیریح قباشون برمی‌خوره. قبلاها با جنبه‌تر بودی مهلا. الانم می‌ریم دکتر یه سرم بگیر ی رو به راه می‌شی.

به حرف‌های روشنگ توجهی نکردم و رو به آرش نالیدم.

- من رو زودتر برسون خونه‌باغ.

او هم انگار کلافه شده بود. از آینه‌ی جلو نگاهی به من انداخت و سعی می‌کرد صدایش را کنترل کند.

- چرا این قدر لجبازی تو؟ چرا حرف به گوشت نمی‌ره؟ چرا می‌خوای حرف، حرف خودت باشه؟

سکوت کردم. اصلا حوصله‌شان را نداشتم. تا موقع رسیدن هیچ حرفی رد و بدل نشد. احساس می‌کردم لحظه به لحظه بر شدت ضعف و بی‌حالی‌ام افزوده می‌شود. حتی موقع رسیدن پاهای سستم توان کشیدنم را نداشت و اجبارا از هر دو طرف به آرش و روشنگ تکیه زدم. دنیا چرخ‌وفلک شده بود و تمام اتفاقات این چند وقت اخیر مدام بالای

سرم می‌چرخید.

- خدا مرگم بده! چش شده این دختر؟

من را روی کاناپه‌ی بزرگ وسط سالن گذاشتند و روشک داشت سعی می‌کرد عزیز را آرام کند.

- چیزیش نیست به خدا، فکر کنم فشارش افتاده.

عزیز هم‌زمان که شالم را از دور گردنم می‌کشید از گلی با فریاد خواست برایم دم‌نوش درست کند. مدام قربان صدقه‌ام می‌رفت و با همان پر شالم بادم می‌زد.

- قربونت برم مادر، تو که من رو نصف جون کردی ماه بلندبالام. با خوردن معجونی که گلی درست کرده بود، کمی حالم بهتر شد. ولی دلم یک خواب عمیق می‌خواست. یک خواب طولانی به اندازه‌ای که هر وقت بیدار شدم بفهمم تمام مدت کابوس دیده‌ام و زندگی‌ام همان‌طور و به شکل قبل، کج‌دار و مریز در حال طی شدن است. غرهای آقاچون هست ولی از رفتنم به جایی غریب خبری نیست. گیر دادن‌هایش هست ولی بودن کنار عمه‌مهوش با آن شوهری که چشمان هیزی دارد سهم من نیست. آرش زیر بغلم را گرفت و به اتاقم رساند. روی تخت دراز کشیدم و او هم پتو را روی‌ام مرتب ساخت و هم‌زمان دکمه‌ی اسپیلت را روشن ساخت. در طول این مدت نگاه از من بر نداشته بود و این نگاه‌های خیره داشت آزارم می‌داد.

- می‌شه بگی این صورت رنگ‌پریده چی داره که ول کنش نیستی؟

پرده‌ی دوم ♦ ۷۵

خنده‌ی مستانه‌ای سر داد و دستش را نوازش‌وار روی گونه‌ام کشید.  
- تو که می‌دونی من روت کراش دارم، همه جوره خواستنی هستی  
مهلا.

از لمس دست و جمله‌هایش مور مورم شد. حالم به آنی تغییر کرد.  
- برو بیرون آرش. می‌خوام بخوابم.

بی‌هیچ حرفی در را به هم زد و بیرون رفت. اصلا بازی خوبی را  
شروع نکرده بود. داشت من را در منگنه‌ی رفتاری خودش قرار می‌داد.  
چطور باید حالی‌اش می‌کردم، که من همان آرش گذشته را می‌خواهم  
نه این آرشی که می‌خواهد عشقش را به زور وارد قلب بیچاره‌ی من  
کند. در سرم همه‌ها در حال اوج هستند. گویی من هم کنارشان در  
حال پروازم. تک‌تک واژه‌هایی که در این مدت شنیدم انگار در سرم  
بلندبلند پخش می‌شود. هر چقدر با دو دستم سرم را محکم فشار  
می‌دهم راه به جایی نمی‌برم و صداها هر لحظه بیشتر و بیشتر بلند  
می‌شود. چهره‌ی مهرداد امیران مقابلم آمده. او هم می‌خندد بلندتر از  
همه. چیزهایی می‌گوید که نمی‌شنوم فقط یک مشت اصوات دور و برم  
را احاطه می‌کند. چشم‌هایم را می‌بندم و با همه‌ی توانم جیغ می‌کشم  
"ولم کنید!"

- پاشو عزیز مادر. خواب دیدی. آرام باش من پیشتم.  
چشم‌هایم را با تردید باز کردم و وقتی خیالم از عزیز و آوای  
آرام‌بخشش راحت شد خودم را در بغلش انداختم. گریه‌ام گرفته بود.

- عزیز تو رو خدا تنهام نذارید، من بدون شماها می‌میرم. تو رو خدا به آقاجون بگو من رو نفرسته پیش عمه.

هق‌هقم اوج داشت، سوز داشت و دل عزیز را هم بیشتر خون می‌کرد. او هم خودش مخالف بود فقط توانایی مقابله با این یک رقم پیشنهاد آقاجون را نداشت. گلی با یک سینی صبحانه وارد اتاق شد. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که از دیروز غروب تا الان خوابیده باشم. - بیا مهلاجان. دیشبم شام نخوردی. برات چیزیای مقوی آوردم که دوست داری.

اصلاً میل نداشتم ولی وقتی عزیز و گلی نوبتی برایم لقمه می‌گرفتند، دلم نیامد از دست‌شان نگیرم. نگرانم بودند و این را مردمک‌های مرطوب و لرزان‌شان فریاد می‌زد. بعد از خوردن چند لقمه، عزیز شروع به بافتن موهایم کرد، حس خوشایند خوبی که از دست‌انش به جانم مستطع می‌شد روحیه‌ی شادم را به من برگرداند. وقتی کارش تمام شد، همان عطر دست‌ساز همیشگی‌شان که با گلی درست می‌کردند را هم به نوک موهایم پاشید.

- ما دوستت داریم مهلا. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو کنی، ولی می‌ترسیم. از فردایی که معلوم نیست من و آقاجونت زنده باشیم یا نه. اون برحسب عقیده‌ی خودش فکر می‌کنه کنار مهوش آینده‌ت تضمین‌تره. پیش پریوش نمی‌تونی بری به خاطر وجود آرش. خونه‌ی کوروشم شاید درصدی فریبا راضی نباشه. من می‌دونم این طوریا نیست

ولی آقاجونت معادلات خاص خودش رو داره.

من را مجدد به خودش فشرد و زیر گوشم لب زد.

- همه چیز درست می‌شه ماه بلندبالام. من دلم روشنه. نکن با خودت این طوری.

با این که این اجبار و زور را هیچ‌جوره درک نمی‌کردم ولی از ترس این که مبادا فشارش بالا برود لب گزیدم و مسکوت نگاهش کردم.  
- بازم استراحت کن عزیزم. آقاجونت به کوروش سپرده امروز معلمت نیاد تا حالت بهتر بشه.

وسط این همه ناله، این خبر خوب باعث شد خنده‌ای پر رنگ روی لب‌هایم به رقص درآید. هرچند باید فردا قیافه‌ی اعصاب خردکنش را متحمل می‌شدم ولی یک روز خلاصی هم، یک روز بود.

\*\*\*

یادم نمی‌آید آخرین بار کی، آقاجون به اتاقم آمده و اختصاصی احوالم را پرسیده. به همین دلیل وقتی امروز قبل از رفتن، این‌جا آمد و اظهار نگرانی کرد فقط توانستم شوکه نگاهش کنم و ممنونی زیر لب بگویم. از من خواست خوب غذا بخورم و مراقب خودم باشم. به حق چیزهای نشنیده. به گمانم گلی و عزیز زیادی از حالم اغراق کرده‌اند که پیرمرد بیچاره این‌طور بال‌بال می‌زد. هرچند غرور موروثی‌اش نمی‌گذاشت زیاد خودنمایی کند. همین چند جمله و عبارت کوتاهش از صبح درگیرم کرده و اجازه‌ی تمرکز روی مطالبی که قرار است امروز

تحويل اقامعلم بداخلاق بدهم را نمى دهد. با نگاهی به ساعت متوجه شدم پنج دقیقه بیشتر به شش نمانده. با نهایت سرعتی که از خودم سراغ داشتم یک سارافون طوسی پوشیدم و برای این که موهایم مزاحمتی برایم ایجاد نکنند، یک تل پارچه‌ای جیغ نارنجی روی موهایم گذاشتم. فرصت بافتنش نبود و من نمی‌خواستم حداقل امروز گزک به دستش بدهم و باز فردا شب از نگاه‌های عمو، هراسان شوم. وقتی به درون باغ پا گذاشتم آه از نهادم برخاست، او رسیده بود و با همان آرامش همیشگی‌اش تکیه‌اش را به نیمکت داده بود. لعنتی زیادی آن‌تایم بود. ساعت مچی روی دستم نشان می‌داد باز هم ده دقیقه دیر کردم. یک نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شوم و نفسم از این همه عجله، آرام گیرد. قدم‌های آهسته‌ام را هنوز متوجه نشده بود و انگار در عالم دیگری سیر می‌کرد.

- سلام.

زیادی آرام گفتم ولی به گمانم منتظر بود که بلافاصله شنید و از جایش برخاست. حسم می‌گفت نگاهش با همیشه متفاوت است. شاید کمی، فقط کمی سردی و خشونت سابق را نداشت.

- سلام خانم سپاهی. حال تون بهتر شده؟

پس خبر به گوشش رسیده و دارد مراعاتم می‌کند. شاید هم عمو سفارشم را کرده و دارد ملاحظه‌ی حرف استادش را می‌کند. چون حتی برای تاخیرم هم سرزنشم نکرد، من هم فرصت را غنیمت شمردم و با

باز کردن دفترم گفتم:

- من فقط یه بار از روی کلمه‌ها و عبارات اصطلاحی نوشتم. از ماهیت جریمه خوشم نمیاد.

با دست راستش موهای بلندش را به عقب راند و دفتر را از من گرفت.

- نه. خیالم راحت شد. حال تون کاملاً خوبه.

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم. چرا باید حال خوب یا بد من برایش فرقی داشته باشد؟ آن قدر طولانی به کارم ادامه دادم که ناچار شد سرش را بالا بگیرد.

- منظورم اینه زبون تون هنوز خوب کار می‌کنه. پس مشکلی ندارید، می‌تونیم شروع کنیم.

از این که راحت مسخره‌ام می‌کرد از دستش کفری شدم. هیچ حرف خاصی نمی‌زد ولی وقتی هم می‌گفت، دلت می‌خواست سرش را به دیوار بکوبی تا پایش را از گلیمش درازتر نکند.

- کجا باید خانم سپاهی؟ الان این چیزی رو که توضیح دادم متوجه شدین؟

- هان؟

دستی به صورتش کشید و باز موهای سرکشش را عقب زد. کاش قیچی بیاورم و لااقل این یک تکه‌ی ریخته شده روی پیشانی‌اش را از ته بچینم.

- خانم سپاهی با شما؟

بی فکر و بدون مقدمه پرسیدم:

- چی کار کنم که دیگه این جا نیاین؟

نگاهم بی اختیار از روی چهره اش عبور کرد. ابروهایش از شدت اخم به هم نزدیک شده بودند. یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و کتاب در دستش را محکم روی میز پرت کرد.

- من اصلا متوجه نمی شوم شما چی دارید می گید!

به خودم کمی جرات دادم و نزدیک تر شدم. لبش را به دندان گرفت و خودش را جمع و جور کرد. واقعا از پسری به این سن و سال، این حرکات کمی بعید به نظر می رسید.

- ببینید آقای مهندس هر چقدر پول بخواید بهتون می دم. فقط به آقا جون و عموم بگید دیگه نمی تونید به من درس بدید. اصلا هر طور مایلید نظرشون رو عوض کنید. نمی دونم، بگید من خنگم. گرفتاریای خودتون رو بهونه کنید. یه طوری نظرشون رو برگردونید دیگه.

پر شتاب از جایش بلند شد و پشت به من نفس عمیقی کشید. هر دو دستش را درون جیب شلوار پارچه اش فرو کرد و چند دقیقه به همان حالت ماند. در آن لحظه فقط نجات خودم از آن یادگیری مضحک، مهم بود. تا می خواستند معلم مورد اعتماد دیگری پیدا کنند، من برای خودم زمان می خریدم. یک آن به سمتم برگشت و نگاه سنگین و پر نفوذش را روی صورتم فیکس کرد.



برده‌ی دوم ♦ ۸۱

- شما چی فکر کردی در مورد من؟ تصور کردی نیاز مالی دارم که به این کلاس مسخره تن دادم؟ من فقط نخواستم حرف استادم رو زمین بندازم وگرنه محض اطلاع‌تون من سه‌شنبه‌ها رو فقط برای همین کار میام یزد. تهران کلی کار سرم ریخته که به خاطر همین یه روز از تموم‌شون عقب افتادم.

با خشم بلند شدم و بدون این‌که ارتباط چشمی‌مان قطع شود با توپ پر دستم را بالا آوردم.

- منتش رو سر من نذار آقای محترم. من از همون روز اول گفتم نمی‌خوام یاد بگیرم.

چند ثانیه به همان حالت بودیم تا بالاخره کیفش را برداشت و با عصبانیت رفت. خارج شدنش هم‌زمان شد با آمدن آرش و روشنگر.  
- وای این معلمت واقعا یه پا مدلینگه مهلا! چرا به تور من نمی‌خوره چنین آدمی!

نشستم و سرم را بین دستانم فشردم و با لب‌هایی آویزان گفتم:  
- ارزونی خودت.

آرش هم کنارم نشست و مشت آرامی حواله‌ی شانهام ساخت.  
- حالا چی کارش کرده بودی که این‌طوری کوه آتشفشان شده بود؟

- هیچی بابا. بهش می‌گم هر چی پول بخوای بهت می‌دم فقط دست از سرم بردار، آقا بهشون برخورد.

شلیک خنده‌ی هر دو نفرشان کل باغ را برداشت. هاج و واج نگاه‌شان کردم تا بالاخره روشنگ به حرف آمد.

- آخه دیوونه اون رخس سیاهش رو مگه دم در ندیدی؟ بابا می‌گه یه شرکت معتبر کامپیوتری داره. کارش طراحی سایت و برنامه‌های مختلف برای معتبرترین ارگان‌هاست. اون وقت تو...

- آخه من چه می‌دونستم. فکر کردم از این معلم سر خونه‌هاست. آرش دستش را دور شانام حلقه کرد و با همان خنده‌ی پر و پیمانش گفت:

- یه نگاه به لباساشم می‌نداختی دستت می‌اومد. حالا هم بی‌خیالش، پاشو بپوش بریم بیرون، می‌خوایم به سلیقه‌ی خودت واسه هدیه‌ی تولدت رو بگیریم.

پاک فراموشم شده بود. هر سال قبل از مراسم، چقدر فکر لباس و آرایشگاه بودم ولی حالا امسال با این اوضاع قمر در عقربم حواسم پی هر چیزی می‌رفت جز تولد.

تا آخر شب کل پاساژها را گشتم و اظهار کردم هیچ چیز باب پسندم نیست. کفر روشنگ حسابی درآمده بود.

- اصلا من بگم غلط کردم، ولم می‌کنید؟ پام توی این کفش داغون شد. بابا من اصلا نمی‌خوام چیزی واسه ت بخرم.

آرش هم غر می‌زد.

- انتخاب کن دیگه. مگه شاخ غول می‌خوای بشکنی؟

پرده‌ی دوم ♦ ۸۳

دست آخر آرش یک گوشی موبایل برایم خرید و روشنک یک ساعت. حدود ساعت دوازده، خسته و داغون به خانه‌باغ برگشتم. چون آرش با آقاجون در مورد امشب حرف زده بود، خدا را شکر نگرانی از این بابت نداشتم. فقط دلم خواب می‌خواست تا تمام خستگی‌ها را بشورد و ببرد.

\*\*\*

از صبح همه در تکاپو بودند و خانه دچار یک ولوله‌ی عجیب بود. حتی زن‌عمو فریبا و عمه‌پریوش هم به کمک آمده بودند. آرش امروز را اصلاً به بوتیک نرفت و با کمک بقیه شروع کرد به تزئین کردن سالن. آن قدر بادکنک‌های باد کرده را ترکاند که صدای عمه درآمد. - خب پسر چهارتاش رو محض رضای خدا واسه شب نگه دار. - چرا حرص می‌خوری قربونت برم؟ فدای سر مهلا. می‌رم دوباره می‌خرم و میارم.

چشمکی به من نشانه گرفت که از چشم آرزو و رادین و زن‌عمو فریبا هم دور نماند. رو از نگاه‌های سوالی‌شان گرفتم و مجدد به اتاق پناه بردم. این قدر از صبح گلی اسفند دود کرده که حتی این اتاق هم از بوییش در امان نمانده بود. باید فکری به حال لباس می‌کردم. ظاهراً از مهمان‌های غریبه، امشب خبری نیست و مجلس خودمانی‌تر از همیشه برگزار می‌شود. در حال گشتن میان کمد لباس‌ها بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. با دیدن اسم عموکوروش که داشت چشمک می‌زد، ته دلم

خالی شد. با استرسی که به جانم افتاده بود دکمه‌ی اتصال را زدم.

- سلام عمو. حال تون خوبه؟

سعی می‌کرد صدایش را پایین نگه دارد ولی خشم از تک‌تک هجاهایش می‌بارید.

- تو روی چه حسابی به این پسره گفتی نمی‌خوای دیگه کلاسات رو ادامه بدی؟

انگار از یک بلندی بسیار دور، یک سطل آب یخ روی سرم ریختند. پس جلبک بی‌خاصیت کارش را کرده و تمام و کمال خودشیرینی‌اش را پیش عمو برده بود.

- با توام مهلا؟ می‌گم این چه حرف نامربوطی بوده که زدی؟ می‌دونی چقدر گشتم تا یه فرد مورد اعتماد پیدا کنم که هم سالم باشه و هم بتونه توی این مدت کوتاه به تو زبان یاد بده؟ واقعا الان فکر می‌کنم کاملا حق با آقاچونه و تو داری از اخلاق من سواستفاده می‌کنی.

لال شده بودم و هیچ حرفی روی زبانم نمی‌آمد. آن قدر از این پسر خودشیفته عصبانی بودم که همان لحظه داشتم طناب دارش را در ذهنم می‌بافتم. عمو هیچ‌وقت این قدر تند با من برخورد نکرده بود و مقصر، همین جناب مهندس تازه به دوران رسیده بود.

- خوب گوشت رو باز کن بین چی می‌گم. با هزار خواهش و تمنا ازش درخواست کردم امروزم به جای سه‌شنبه‌ای که مریض بودی،

پرده‌ی دوم ♦ ۸۵

باهات کلاس برگزار کنه. ساعت پنج میاد. مثل یه دختر خوب ازش  
عذرخواهی می‌کنی و دل می‌دی به درس.

از این بدتر نمی‌شد. لبم را با زبان خیس کردم و ناله‌وار گفتم:

- عمو آخه...

- آخه بی‌آخه مهلا. از این به بعد خودم روی کلاسات نظارت

می‌کنم.

و قطع کرد. داشتم منفجر می‌شدم. جفت دمپایی‌هایم را از پا بیرون  
کشیدم و محکم به در کوبیدم. صدای بدی از این برخورد در  
گوش‌هایم پیچید و باعث شد سرم تیر بکشد. هم‌زمان آرزو در زد و از  
همان پشت در گفت که آرش پایین کارم دارد. بی‌اعتنا روی تخت دراز  
کشیدم و گریه‌ام گرفت. حالا این مهندس از راه رسیده هم به من زخم  
می‌زد. نمی‌توانست بدون این که به عمو حرفی بزند، گورش را گم کند؟  
مردک احمق مزخرف.

- چرا هر چی صدات می‌زنم نمی‌ای پایین؟

روی‌ام را برگرداندم و محلش ندادم.

- با تو هستما. ناسلامتی چند ساعته واسه تو داریم جون می‌کنیم.

اصلا بیا ببین خوشت میاد؟

با مشت به جان تخت بیچاره افتادم و داد زدم.

- به درک. به جهنم. نمی‌خوام، هیچ کاری نکن می‌فهمی، فقط

منت نذار.

سریع دست جلوی دهانم گرفت تا صدایم بخوابد.

- باز چت شده؟! این غربتی بازیا چیه این مدت درمیاری؟

نفسم داشت تنگ می شد که دستش را برداشت. صدایم خفه می زد

و گلویم می سوخت. بلند شد و شروع کرد به قدم رو کردن.

- واسه چی داری گریه می کنی آخه؟ بگو دردت چیه؟

جریان تلفن عمو را تعریف کردم. او هم از دستش کفری شد و

بی وقفه بد و بی راه نصیبت می کرد.

- غمت نباشه. جوری حالش رو می گیرم که دیگه از این به بعد

خواست آمار کسی رو بده، پشیمون بشه.

دیگر دل و دماغ و حوصله‌ی مهمانی را هم نداشتم. روشنگ که

جریان را از آرش شنیده بود، به سلیقه‌ی خودش یک دست لباس مدل

ماهی، صورتی رنگ از میان لباس‌هایم بیرون کشید و برایم کنار

گذاشت و گفت خودش بعد از کلاس اجباری موهایم را اتو می کشد.

ساعت هر چقدر به پنج نزدیک‌تر می شد بر شدت و بدی حالم اضافه

می کرد. از طرفی دلم یک دعوای شدید را می طلبید و از طرفی

می ترسیدم دوباره گزارشش را پیش عمو ببرد. راس ساعت مقرر، زیر

نگاه‌های روشنگ و آرش، به آلاچیق رفتم. آن قدر هوا داغ و سوزان

می زد که هنوز نرسیده تمام بدنم خیس عرق شده بود. بدون این که

نگاهش کنم یا سلام بدهم، روی نیمکت نشستم. شاید استشمام بوی

عطرم باعث شد به طرفم برگردد و خنثی نگاهم کند. او هم سلام نکرد

پرده‌ی دوم ♦ ۸۷

و یک‌ضرب سراغ کتاب رفت. اصطلاحات پر کاربرد را می‌نوشت و خودش چند بار تکرار می‌کرد. امروز ابتکار دیگری هم به خرج داده بود و روی لپ‌تاپش برایم فیلم به زبان اصلی پخش کرد و از من خواست هر کجا که معنی‌اش را متوجه نشدم از او بپرسم. ده دقیقه‌ای به سکوت گذشته بود که با صدای آرش که من را می‌خواند، به خود آمدم.

- مهلاجان یه لحظه بیا عزیزم.

سر آقا معلم هم، هم‌زمان با من چرخید و آرش را نظاره کرد. آوای بسیار آرامش از پشت سرم آمد.

- شما الان سر کلاسی خانم‌سپاهی.

به سمتش برگشتم و سرتقانه در صورتش لب زدم.

- جدا؟ نمی‌دونستم آقای امیران.

و بی‌توجه به دندان‌های کلید شده‌اش به پشت آلاچیق و پیش آرش رفتم. او هم کاری نداشت و به قول خودش خواسته بود حرص آقای مهندس را درآورد. کاملاً به او و آلاچیق اشراف داشتم. متوجه بودم هرچند ثانیه برمی‌گردد و ما را نظاره می‌کند. وقتی آرش دستم را گرفت و برای بوسیدن بالا آورد ناخودآگاه نگاهم با او گره خورد خصوصاً این‌که به وضوح دیدم چطور سیبک گلایش بالا پایین شد و خودکار در دستش را پرت کرد. از ترس یک گام به عقب بردم و دستم را کشیدم. نمی‌دانم چرا از او این همه واهمه داشتم. ربطی به شخصیتش داشت یا حرف‌های عمو و تهدیدهای آقاجون؟ هر چه بود،

نمی‌گذاشت مطابق قبل دست و دلم برای برخورد با او نلرزد. وقتی دیدم شروع به جمع کردن وسایلیش کرده، بی‌توجه به آرش، خودم را به او رساندم.

- هنوز که فیلم تموم نشده بود آقای امیران.

می‌خواستم کمی ملایم‌تر برخورد کنم تا فکر زدن ضربه‌ی دیگری را به من از سر بیرون کند. سرش هم‌چنان پایین بود و بی‌توجه به منی که از درون در حال جلز و ولز بودم داشت کار خودش را می‌کرد.

- آقای امیران با شما هستما.

کیفش را آماده، به دوش انداخت و کمرش را صاف کرد. علت این همه سرخی صورتش را درک نمی‌کردم. قیافه‌اش شبیه افرادی بود که دو ساعت پیاپی داد زده‌اند! من فقط پنج دقیقه از وقتش را هدر داده بودم!

- حق با شما بود خانم. ظاهراً هیچ علاقه‌ای برای فراگیری ندارید. من خودم امروز با استاد صحبت می‌کنم.

بغض آشکاری به گلویم هجوم آورد. هنوز اولتیماتوم عمو فراموشم نشده بود و او دوباره می‌خواست با کمال بی‌رحمی شکایتم را پیش او ببرد. در ذهنم دنبال کلمه‌ی مناسبی می‌گشتم تا هم او را از خر شیطان پایین بیاورم و هم ماهیت عذرخواهی نداشته باشد که با دیدن عمو زانوهایم سست شد. مثل همیشه با اقتدار راه می‌رفت و داشت به سمت‌مان می‌آمد. مانند یک فرد مسخ شده نگاهم بین امیران و عمو



پرده‌ی دوم ❖ ۸۹

می‌چرخید. ظاهراً خودش هم متوجه‌ی این حال شده بود که با لحنی  
پر از تمسخر زمزمه کرد.

- من موندم وقتی ازشون این همه حساب می‌بری، واسه چی  
این قدر بلبل زبونی می‌کنی؟

عمو کوروش در این سال‌ها این قدر برایم پدري خرج کرده بود که  
نخواهم او را از خودم دلگیر و ناراحت کنم. او که از نقشه‌های درون  
سرم مطلع نبود که بتواند به من حق بدهد.

- خواهش می‌کنم چیزی بهش نگید.

به چشمانی که حلقه‌های درشت اشک در آن به وضوح نمایان بود،  
با حیرت نگاه کرد. حتی به خواب هم نمی‌دید از او خواهش کنم.  
نتوانستم جوابش را بشنوم چون در همان لحظه عمو جلوی آلاچیق و  
روبه‌روی ما ظاهر شد.

- چرا کلاس رو تعطیل کردی مهردادجان؟ هنوز که خیلی زوده!

نگاه هر دو نفر چون آهن‌ربا روی من زوم شده بود. سرم را پایین  
انداختم و در دل خدا را به کمک طلبیدم تا آبرویم نرود.

- عذر می‌خوام استاد. متأسفانه یه کار واجب برام پیش اومده.

ان‌شالله هفته‌ی آینده یه ساعت بیشتر می‌مونم.

نفس در سینه مانده‌ام را با آرامش و نامحسوس بیرون دادم. عمو  
دستش را به گرمی فشرد و با لبخند شروع به صحبت کرد.

- تازه می‌خواستم شب واسه تولد مهلا نگهت دارم. یه مهمونی

ساده‌ی خانوادگیه، خوشحال می‌شدیم تو هم بمونی.

وای خدایا، عمو هم گاهی حرف‌هایی می‌زند که از درکش عاجزم. همین کلاس درس، بس نیست که حالا جناب عصا قورت داده مهمان ویژه‌مان هم باشد! آن وقت تا آخر شب می‌خواهند برای پوشیدن یا نپوشیدن یک روسری، اوقاتم را زهرمار کنند. متوجه‌ی نگاه معنی‌دارش شدم و "مبارک باشه"ی آرامی که زیر لب خواند، ولی حواسم پرت خیلی چیزها بود.

- مهلا، عمو من می‌رم داخل. تو هم بین مهندس باهات چی کار داره، بعد بیا.

"چشم" خفیفی از میان گلویم بیرون راندم و عمو به سمت ساختمان عمارت رفت.

- شرط دارم که به عموت چیزی نگم.

چشمم به نگاه پیروزمندانه‌ی امیران افتاد که با سرخوشی با ساعت روی مچش بازی می‌کرد.

- چه شرطی؟

با ترس و تردید و کاملاً آرام پرسیدم. نمی‌خواستم جری‌اش کنم.

- اولاً این که از این به بعد، به موقع سر کلاس‌ات حاضر می‌شی و

همه‌ی تکالیفتم موبه‌مو انجام می‌دی. دوما این که...

نیم‌نگاهی ستمم انداخت. شاید می‌خواست تاثیر حرف‌های زورش را

بر چهره‌ام ببیند.

برده‌ی دوم ♦ ۹۱

- دوما این که جلسه‌ی بعد واسه‌م تعریف کنی که دلیل اصلیت برای یاد نگرفتن زبان چیه؟

خون خونم را می‌خورد تا جلوی زبانم را بگیرم و کلمه‌ی "به توجه" را در صورتش پرت نکنم.

- اگر مشکلی داری همین الان بگو. چون اصلا دلم نمی‌خواد سری بعد بازم این موارد بی‌نظمی تکرار بشه.

همچین می‌گفت بی‌نظمی، انگار این‌جا پادگان بود و او هم افسر ارشد. هرچند ناراضی بودم ولی چاره‌ای جز پذیرش نداشتم.

- باشه. قبول می‌کنم.

لبخند نازک پر رضایتی روی لبش نقش بست و با همان ژست مغرورش خداحافظی کرد. ولی بعد از برداشتن چند قدم مجدد به سمتم آمد و از جیب بغل کیف چرمش یک سی‌دی بیرون کشید.

- این همون فیلمی هست که نصف‌نیمه امروز ره‌اش کردید. تا کلاس بعدی می‌خوام کاملاً ترجمه‌اش کنید و برام روی کاغذ بنویسید. کلمه‌ها و عباراتی که قرار بود ده بار نوشته بشن رو هم ازتون می‌خوام. لعنتی! لابد با خودش فکر کرده من مترجم ناسا هستم که یک فیلم دو ساعته را باید ترجمه کنم! بی‌خیال جریمه‌های عهد دقیانوش هم که نمی‌شد. در همین لحظه با خودم عهد می‌کنم خرم که از پل گذشت، اول حال این ژینگول‌خان را بگیرم تا این قدر برای من اُرد ندهد.

- درضمن خانم سپاهی، شال تونم جوری ببندید که وسط کلاس نیفته.

نه. دیگر قدرت تحمل کردنم داشت به صفر می‌رسید. اگر جواب همین یک جمله‌اش را به او نمی‌دادم تا صبح خوابم نمی‌برد.  
- می‌ترسی حواست رو پرت کنه؟

پوزخند حال به هم زنی به سمتم پاشید و با سرعت دور شد. دلم یک فریاد و جیغ بلند می‌خواست تا تمام حرص‌هایم را خالی کنم. از دهانش فقط آتش می‌بارید هرچند نمی‌دانست این بار، با بد کسی درافتاده بود. این همه تکلیفش را کجای دلم می‌گذاشتم؟

- مهلا؟ چی کار می‌کنی دو ساعت اون‌جا؟ برو توی اتاق، روشنک منتظرته.

با صدای آرزو، لعنتی بر روح مهرداد امیران و همه‌ی اجدادش فرستادم و به اتاقم رفتم. ناسلامتی شب تولدم بود و آن وقت من باید می‌نشستم با این آدم عقده‌ای بیمار چک‌وچانه می‌زدم. با تاریک شدن هوا و آمدن مهمان‌ها، کم‌کم حالم تغییر کرد و اتفاق بعدازظهر را به فراموشی سپردم. آرایش لایتم با آن لباس محشر، حسابی به چهره‌ام نشسته بود. موهای مشکی مواجهم هم همان‌طور باز در هوا چرخ می‌خورد. سالن را به دو قسمت تقسیم کرده بودند تا به قولی بزرگ‌ترها از شلوغی و هیاهو و صدای آهنگ در امان بمانند. هرچند چشم‌غره‌های آقاجون گاهی باعث می‌شد شالم را روی موهایم

پرده‌ی دوم ♦ ۹۳

بی‌اندازم، ولی به محض مشغول شدنش با مهمان‌ها، آن را در می‌آوردم و با آرش و روشنک و گاهی با بقیه، پیست رقص را می‌ترکاندم. امشب را فقط به خودم فکر کردم و خوش گذراندم. نه اجازه‌ی آمدن شرط و شروطهای امیران را در مغزم دادم و نه توجهی به نگاههای تحسین‌برانگیز آرش کردم. اخم‌وتخم‌های عمو و آقاجون را هم بی‌جواب گذاشتم. امشب فقط شب من بود. شب مهلایی که نوزده ساله می‌شد. می‌دانستم مامان‌زیا هم به یقین خوشحال است. موقع فوت کردن شمع‌ها روی گردنبند نشانش دست کشیدم و چشمانم را بستم. از خدا خواستم سال دیگر همین موقع جایی باشم که قلبم همان‌جا را می‌طلبد. جایی حوالی خوشی و آرزوهایم.

\*\*\*

در طول این هفته تمام توجهم معطوف این ترجمه‌ی لعنتی شده. خدا می‌خواست که آرش از بس شب و روز فیلم زبان‌اصلی می‌بیند، بتواند بخش اعظمی را برایم تشریح و معنی کند و آماده تحویلم دهد. هرچند خودم هم در گیرودار همان ده مرتبه نوشتن بودم. با هر کلمه یک بد و بی‌راه خاص نصیبش کردم. تمام دستم از درد رو به انفجار می‌رفت و استخوان دستم تغییر شکل داده بود. خدا لعنتش کند او باید معلم عهد شاه و زوزک می‌شد نه معلم قرن بیست‌ویک.

- سلام عرض شد خانم‌سپاهی. اتفاقی افتاده؟ مثل این که زیادی با

خودتون درگیرید.

نگاهی به خودم کردم که با خشم یک پایم را به شدت در هوا بالاپایین می‌کردم و با دست به جان پوست لبم افتاده بودم. "پوووف" بلندی کشیدم و با اکراه سلام کردم. پوزخند مسخره‌ی گوشه‌ی لبش قصد اذیت کردن داشت.

- خوشحالم که قول و قرارمون یادتون مونده.

داشت مستقیم به من می‌فهماند که امروز از ترسم زودتر از او در این گرما منتظرش نشسته‌ام و او حسابی کیف کرده و لابد به خودش می‌بالد.

- خب اول بریم سراغ شرط اول یا شرط دوم؟

در همان حین لپ‌تاپش را هم روی میز مقابل‌مان قرار داد و دکمه‌ی پاورش را زد. می‌خواستم با صدای بلند اعلام کنم اول برویم سر متلاشی کردن مغز تو با آن لپ‌تاپ گران‌قیمتت ولی مغزم عاقلی کرد و کلمات را جور دیگری در دهانم چپاند.

- از نظر من فرقی نداره. چون هر دوتاش عذاب آورده.

یک لنگه از ابرویش را بالا داد و متفکر به روبه‌رو خیره شد. این حجم از بی‌علاقگی شاید زیادی برایش عجیب بود.

- بسیار خوب. اول تکالیفت رو می‌بینم.

برگه‌های سیاه شده از آن فیلم آبکی را مقابلش قرار دادم و از طرفی دفترم را هم باز کردم. شاید ربع‌ساعت همان‌طور با دقت خط به خطش را می‌خواند و جلو می‌رفت و گاهی با یک دست روی تهریش

پرده‌ی دوم ♦ ۹۵

کم‌حجمش می‌کشید. واقعا داشت حوصله‌ام سر می‌رفت که بالاخره رضایت داد و سرش را بلند کرد که ای کاش نکرده بود.

- مطمئنی تمامش رو خودت ترجمه کردی؟

آب دهانم را فرو دادم و سعی کردم ترس و دلهره‌ام را متوجه نشود.

- بله. چطور مگه؟

بدون این که حرفی بزند چند دقیقه طلبکارانه نگاهم کرد. اگر فقط کمی دیگر نگاهش را بر نمی‌گرداند، یقینا خودم، خودم را لو می‌دادم. ترجیح دادم دست‌پیش بگیرم و خودم را از این فضای خفقان‌آور نجات دهم.

- خب مگه من مترجم رسمی هستم؟ دیگه از این بهتر نتونستم.

تازه کلی جاهاشم اصلا متوجه نشدم.

نه، مثل این که قرار بود واقعا سگته‌ام بدهد. "غلط کردم" دقیقا برای این جا بود، اصلا همان بهتر که سرش را همیشه پایین بی‌اندازد تا این‌طور عمیق و پراخم نگاهم کند.

- من جریمه نمی‌نویسم، گفته باشم. ببین دستم رو، هنوز درد

می‌کنه.

بالاخره چشمانش از صورتم به سمت دستم کشیده شد و من بدون یک ذره خجالت جای‌جای قرمزی انگشتانم را نشان دادم. صورتش کمی از حالت جدی بودن درآمد. چشمانش برق تاسف و نگرانی را با هم داشت. برگه‌ها را مچاله کرد و با غضب پایین پایش انداخت.

- مشکل همین جاس دقیقا. این کار یه مترجم حرفه‌ای هستش نه شمای مبتدی.

هنوز در شوک برگه‌های میچاله شده بودم و به این فکر می‌کردم آرش هم این قدرها حرفه‌ای نیست.

- اگه خودت حتی یکی در میون، معنی جمله‌ها رو می‌نوشتی ارزشش بیشتر بود که دادی کس دیگه انجام بده.

و بعد دفتر را ورق زد. از ترس این که مبادا مجدد عیب و ایرادی پیدا کند و به سرم بکوبد، خودم زودتر گفتم:

- اینا رو که واقعا خودم نوشتم. اینم نشونه‌هاش بود.

و بعد اشاره‌ای به دستم زدم. چند تا از آن‌ها را پرسید که توانستم جوابش را به درستی بیان کنم و از این مرحله گذشتم. "آخیش" بلندی که گفتم از چشمانش دور نماند و سرش را به تاسف چندبار تکان داد. پسرهای نجسب خودش را ندیده که چقدر حرکات و رفتارشان ترسناک است، خصوصا برای من با این وضعیت درخشانی که در خانواده داشتم. - بسیار خب، من دلایل شما رو واسه یاد نگرفتن زبان می‌شنوم. اگه قانع کننده بود، خودم از تدریس انصراف می‌دم؛ وگرنه با جدیت محکم‌تری ادامه می‌دیم.

از این محکم‌تر دقیقا چطوری می‌شد؟ کاش توضیح می‌داد. خونم را توی شیشه کرده، تازه تصور می‌کند جدیت به خرج نداده؟! منتظر مانده بود تا من شروع کنم. نمی‌دانم کار درستی بود یا نه، ولی به قول



پرده‌ی دوم ♦ ۹۷

روشنک شاید سبب خیر می‌شد و کمکی می‌کرد. آن وقت نه خودش عذاب می‌دید و نه من. با اعتماد به نفس کامل به سمتش متمایل شدم تا شروع کنم. از قضا همان موقع شالم افتاد و تل پارچه‌ای صورتی رنگم درست مثل خاری در چشمانش فرو رفت. چون بلافاصله سرش را برگرداند و دست به سینه به درخت توت مقابل‌مان چشم دوخت. شالم را مرتب کردم و تا آن‌جا که می‌شد جلو کشیدمش.

- آقاجونم بدجور افتاده روی دنده‌ی لچ. من تحت هیچ شرایطی نمی‌خوام برم انگلیس پیش عمه‌م، ولی کسی برای حرف من تره هم خرد نمی‌کنه. من دوست دارم خودم واسه خودم تصمیم بگیرم و این مسئله‌ی بسیار ساده در خاندان سپاهی یک امر ناممکنه.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضی که با یادآوری حرف‌ها و حرکات‌شان در گلویم داشت پیشروی می‌کرد، همان اول کار نیست و نابود شود. او هم در سکوت به حرف‌هایم گوش می‌داد بدون این‌که در فیگورش تغییری ایجاد کند.

- آقاجون از اولم همین‌طور نسبت به من سخت‌گیر بود ولی از پارسال تا حالا بدتر شده.

کمی گردنش را کج کرد و نگاهش روی لاک ناخن‌هایم ثابت شد.

- مگه پارسال چه اتفاقی افتاده؟

- هیچی بابا. من عاشق رشته‌ی هنرم، ولی مجبورم کرد فقط کنکور ریاضی شرکت کنم. منم واسه تلافی، سر جلسه، تنها کاری که

کردم این بود که کیک و آبمیوه رو خوردم.

با چشمانی گرد شده پرسید:

- یعنی سفید تحویل دادی؟

- سفید سفید.

هنوز در شوک خنده‌ی شیطنت‌آمیزم بود، که ادامه دادم.

- موقع اعلام نتایج، نمی‌دونم چطوری قضیه لو رفت و خلاصه اون‌ی شد که نباید می‌شد. حالا از اون وقت ذکر رفتن و آواره کردن من رو به غربت گرفته. اول قرار بود یه فرصت دیگه موقع کنکور امسال به من بده ولی حالا از اونم منصرف شده و فقط می‌گه رفتن. بقیه‌شم که کاملاً در جریانید.

با دو دست موهایش را به عقب راند. کلافگی‌اش کاملاً مشهود بود ولی داشت خودش را بی‌خیال و خونسرد نشان می‌داد.  
- به هر حال لابد صلاح و مصلحتت رو این‌طوری تشخیص دادن. درثانی اون‌جا تنها نیستی که احساس غربت کنی.  
با خشمی که یک دفعه در جانم چنبره زد، بلند شدم و رو به او توپیدم.

- اتفاقاً با وجود شوهرعمه‌ی هیز و مزخرفی که دارم از غریبم، غریب‌ترم. همون سالی یه بارم که میاد ایران، از شر نگاه‌های کثیفش باید خودم رو توی اتاقم حبس کنم. حتی جرات این‌که این موضوع رو به کسی بگم ندارم، البته تفاوتی هم نمی‌کنه چون هیچ‌کس حرف

## برده‌ی دوم ◆ ۹۹

این مهلای بیچاره رو جدی نمی‌گیره. می‌فهمی؟ هرچند بعید می‌دونم درکی از این چیزا داشته باشی. الانم تو شدی قوز بالا قوز زندگی من. همه‌ی مدارکم حاضره، بفهمن زبانم فول شده، برام بلیت گرفتن. ولی من تا آخرین لحظه می‌جنگم. بمیرم بهتره تا این که پام به بریستول باز بشه.

تندتند و عصبانی جمله‌هایم را قطاروار بر سرش ریختم و او هاج و واج به من نگاه می‌کرد. لحظه‌ای او هم خشمگین می‌شد و لحظه‌ای انگار بی‌اهمیت‌ترین موضوع عمرش را می‌شنید. اگر فقط دقیقه‌ای بیشتر می‌ماندم گریه‌ام می‌گرفت و من ابا این را نمی‌خواستم. با سرعتی باور نکردنی دفترم را به بغل کشیدم و با حالی داغون داخل آمدم. در اتاقم را که بستم، تازه به چشمانم اجازه‌ی بارش دادم. یک‌آن به خودم تشر زدم که اگر تمام امروز را دست عمو بگذارم من چه جوابی دارم؟ با این فکر دو دستی به فرق سرم کوبیدم و از این همه بچه‌گی احمقانه‌ام عقم گرفتم. خودم را پشت پنجره‌ی اتاق رساندم. هنوز همان‌جا نشسته بود و متفکرانه ضربه‌های آرام به پایش می‌کوبید. با فکری که به سرم هجوم آورد اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم و خودم را مجدد به باغ رساندم. باید باز هم خواهش می‌کردم راپورت امروز را به کسی ندهد وگرنه بیچاره می‌شدم. ولی دیر شده بود، در همین اندک وقفه‌ی پیش آمده او رفته بود و من با آه و افسوس بسیار به اتاق برگشتم. گوشی‌ام را برداشتم و آرش را در جریان اتفاقات امروز

قرار دادم. بماند که چقدر دعوایم کرد که عقم را به روشنگ سپردم و چنین حماقتی کردم ولی بعد از در دلجویی وارد شد. فکر این که مهرداد امیران چه تصمیمی خواهد گرفت، تمام معادلات ذهنی‌ام را به هم ریخته می‌کرد. اگر قبول می‌کرد و دیگر نمی‌آمد، یک جور بیچارگی داشتم و اگر ادامه می‌داد طور دیگر. بارها خودم را در فرودگاه بریستول تصور کردم. حتی از نام این شهر کوچک اروپایی هم حالم به هم می‌خورد. چطور داشتند برایم آینده رقم می‌زدند وقتی خودم این طور، گریزان بودم از این فردای نیامده.

\*\*\*

انگار نه انگار اتفاقی افتاده. به عبارتی نه خانی آمده و نه خانی رفته. با خیالی آسوده در حال درس دادن است و تک به تک واژه‌ها را با غلظتی هرچه تمام‌تر ادا می‌کند. انگار با آن‌ها پدرکشتگی داشته باشد. حواس بازیگوش من هم جایی حوالی موهایش که بدجور امروز رقصان است به گردش درآمده. به نظرم زیادی امید بسته بودم به این جناب مهندس. خیال خام ساخته بودم که از شنیده‌هایم برایم، بال و پر آزادی می‌بافد، ولی افسوس، قفس ساخته آن هم از نوع فولادینش.

- خانم سپاهی؟ معلومه کجا سیر می‌کنی؟ الان چند مرتبه دارم این

رو می‌پرسم؟

وحشت‌زده از این نوع برخورد تند و تیزش سرم را بالا گرفتم و به نگاه عاصی‌اش زل زدم. او ولی چشمانش را دزدید و مجدد توییختم

کرد.

- با شمام؟ مثل این که دلت هوس جریمه‌های پر و پیمون کرده.  
آن روی وحشی و سرکشم دوباره داشت جان می‌گرفت و من هر  
چقدر قصد خودداری داشتم گویی بی‌فایده بود.  
- فکر کنم با هم یه قول و قراری داشتیم.  
پایش را بی‌تفاوت روی پای دیگرش انداخت و یک تای ابرویش  
بالا پرید.

- یادم نمیاد به کسی قولی داده باشم.  
دست مشت شده‌ام را در جیب مانتویم کردم که بی‌گدار به آب نزنند  
و در صورت بی‌نقصش فرود نیاید.  
- یعنی تمام دیروز رو داشتم واسه‌ت خاطره تعریف می‌کردم؟ یا  
شاید تصور کردی داشتم اطلاعات عمومیت رو بالا می‌بردم؟  
کدومش؟

به‌آنی صورتش سرخ شد و با غضب نگاهم کرد.  
- سعی کن مودب باشی خانم. من به خاطر عموت دارم مراعاتت رو  
می‌کنم و گرنه همچین آدم صبوری هم نیستم.  
خسته از این حرف‌های نامربوط، با صدایی خفه لب زدم.  
- هه. همین، دارم مراعاتت می‌کنم؟ پس من دیروز گل لگد  
می‌کردم دو ساعت آقای مهندس.

چنان نگاه جدی به سمتم پرتاب کرد که نفسم حبس شد و

نتوانستم بقیه‌ی جملاتم را ادا کنم. از ترس سرم را پایین انداختم و سعی کردم دیگر به این آدم بی‌شعوری که این همه از من حرف کشید و بعد خودش را به جاده خاکی زد، فکر نکنم. دستی پشت گردنش کشید و "پوووف" بلندی از میان اصوات در هم برهمش که زیر لب می‌خواند به سمتم روانه کرد. بلد بود چطور آدم را لال کند ولی من هم بلد بودم چطور تلافی این کارش را سرش در بیاورم، منتها باید قبلش از چیزی مطمئن می‌شدم.

- آخر به عموم گفتم، نه؟ من بهت اعتماد کرده بودم.

ایستاد و دست‌هایش را در جیب شلوار کتانش کرد. سرش مدام در حال گردش بود و آب دهانش را هرچند ثانیه یک‌بار فرو می‌داد، درست مثل شخصی که از استرس روی پایش بند نباشد.

- بین خانم‌سپاهی، این چیزی که شما می‌گی، راهش نیست. من نباشم، فرد دیگه‌ای میاد، شما باید، با عمو حرف بزنی. درست و اصولی و بدون هیچ حرکت بچگانه‌ای. من تا اون جایی که می‌دونم استاد فرد منطقی هستش، بعید می‌دونم باهات به سبک بقیه رفتار کنه. لحنش آرام‌تر شده بود ولی این چیزی از آتش درونم کم نمی‌کرد. بلند شدم و درست مقابلش ایستادم.

- منتظر بودم یکی مثل شما پیدا بشه و به من بگه باید حرف بزنی. واقعا فکر می‌کنی تا الان این کار رو نکردم؟ هزار بار. ولی این جا همه گوش به فرمان یه نفرن، اونم حاج‌احمد خان سپاهیه.

پرده‌ی دوم ♦ ۱۰۳

چند دقیقه مکث کردم، انگار دلم می‌خواست یک جورهایی حرفش را برگرداند ولی این مرد سفت‌تر از این چیزها بود. لابد او هم فکر آبرویش را پیش استادش می‌کرد. گور بابای دختری که این‌طور بین زمین و هوا دست‌وپا می‌زند.

- باید صبر کنید. شاید شرایط جور دیگه‌ای پیش رفت. فعلا فقط صبر رو می‌تونم پیشنهاد کنم.

نیشخند تلخی به روی‌اش زدم و بدون هیچ ترس و واهمه‌ای، در صورتش گفتم:

- به درک، تو هم یکی عین بقیه. آقای مهندس، تو کار خودت رو بکن. منم کار خودم رو می‌کنم.

هنگ شده نگاهش را برگرداند. حس کردم کلمه‌ای تا نوک زبانش آمد ولی به کارش نبرد. بی‌اعتنا روی‌ام را برگرداندم تا هر چه زودتر خودم را از آن خفقان نجات دهم.

- صبر کن.

پاهایم ایستاد ولی نگاهش نکردم. او هم متقابلا نگاهم نکرد فقط خم شد و از روی میز سی‌دی را برداشت و به دستم داد.

- دیروزم زود تشریف بردید، نشد که تکالیف‌تون رو بگم. با بیشترین حد تنفر و انزجار روی‌ام را به سمت صورت خنثی و سردش چرخاندم. دلم می‌خواست همان لحظه با ناخن‌هایم چشم‌هایش را از حدقه بیرون می‌کشیدم، وقتی این‌طور وقیحانه و بی‌توجه به حال،

برای من از تکلیف می‌گفت.

- این فیلم رو نگاه کن و هر چی ازش متوجه شدی بنویس. دلم نمی‌خواد این بار اهمالی صورت بگیره وگرنه مجبور می‌شم...  
 سی‌دی را با شتاب از دستش کشیدم و نماندم تا بقیه‌ی مزخرفاتش را بشنوم. برای امروز کافی بود، ظرفیتم داشت لبریز می‌شد. چه حسابی با خودم کردم که این آدم نجسب و پررو می‌تواند معجزه‌ام باشد؟ وقتی آشنای خودم برایم دل نمی‌سوزانند، چطور یک غریبه می‌تواند نگرانی‌ام را بفهمد؟ فعلا تمام تیرهایم به خطا رفته، ولی باکی نیست چون تمام آدمک‌های جنگی درون مغزم به من قول مساعدت داده‌اند.  
 - مهلاجان واسه‌ت یه چیزی بیارم بخوری؟ ظهرم که خیلی ناهار نخوردی.

جواب گلی یک "نه" آرام شد و سری که به نفی تکان دادم. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم صدایش پیش زمینه‌ی قلب ناآرامم شد.  
 - خدایا خودت واسه این دختر هر چی به صلاحش هست رقم بزن. صلاحم به یقین آن چیزی که تصور می‌کردند، نبود. خدا هم به یقین فراموش کرده بود دختر یتیم بینوایی در یک گوشه از این کره‌ی خاکی به شدت به او نیازمند است. به کجای این عمارت پر دار و درخت برمی‌خورد اگر من این‌جا می‌ماندم؟ چه می‌شد اگر مجبور نبودم بین ازدواج با کسی که چون برادر دوستش دارم با زندگی کنار مرد مریضی چون شوهر عمه‌مهوش، یکی را انتخاب کنم؟ خسته‌م، خیلی



برده‌ی دوم ♦ ۱۰۵

خسته، درست مثل کسی که بعد از سال‌ها دویدن هنوز در نقطه‌ی صفر ایستاده باشد. من یک فرد فراموش شده‌ام، کسی که زندگی‌اش بازیچه‌ی دست مصلحت بزرگ‌ترها شده. سرم را بالا گرفتم و پر گلایه خدا را مخاطب قرار دادم "از کی جای من روی زمین تو تنگ شد؟ از کی نخواستی صدام رو بشنوی؟ از کی تنهام گذاشتی و تو هم به این مصلحت دروغین تن دادی؟ خدایا از کی؟" نه صدایم دست خودم بود و نه کنترلی بر اشک‌هایم داشتم. فریاد می‌زدم و آه می‌کشیدم.

- مهلا مادر چت شده؟! -

به عزیز که هراسان وارد اتاق شده بود چشم دوختم. این پیرزن را هم اسیر کرده بودیم. باید تنش هر روز برای یکی از ما می‌لرزید. خدایا او دیگر چه گناهی داشت؟ پسر و عروسش را که گرفتی، کافی نبود؟ حالا باید هر دقیقه دلشوره‌ی من را هم داشته باشد؟

من را به آغوشش فشرد و روی موهایم را بوسه زد.

- دلم مامان و بابام رو می‌خواد عزیز. دلتنگ شونم. دوست دارم پیش شون بودم الان.

- نکن قربونت برم این طوری، ماه بلندبالام. می‌خوای من پیرزن رو دق بدی با این حرفات؟

به خدا که نمی‌خواستم ولی از زنده بودن خسته بودم. از این تکرار نفس‌های بی‌پهوده وقتی نمی‌توانستم از لحظه به لحظه‌شان به درستی استفاده کنم، دل‌زده بودم.

- غصه نخور مادر. می گم فردا آرش ببرتت سر خاک. فقط با خودت این طوری نکن دختر. من مطمئنم داریوش و زیبا از همون جا دعوات می کنن. مگه می شه یکی یه دونه شون رو فراموش کنن؟ صبر کن. می دونم آخرش اتفاق های خوب واسه ت می افته.

\*\*\*

روی نیمکت فلزی، خیره به دو سنگ سفت و سخت روبه روی ام، نام های شان را می خوانم. تاریخ تولد، تاریخ فوت و باز از اول برمی گردم سر خانه ی اول. دارم فکر می کنم اگر زنده بودند، الان حال و روزم چگونه بود؟ یقینا بابا منعطف تر از آقاجون و عمو کوروش برخورد می کرد و مامان محال بود بگذارد یک دانه دخترش راهی کشوری دور شود، آن هم بدون رضایت قلبی اش. الان دقیق یک ساعت است با آرش به خلدبرین آمده ام و مسکوت فقط به آن ها نگاه می کنم. زیر چشمی، هم من را می پاید و هم سنگ را با گلاب می شورد. چند بار قصد بر هم زدن این خلا را دارد ولی هر دفعه با دیدن روی مات و مبهوتم، پشیمان نچنچی می کند و رو برمی گرداند. دلخورم از هر دو نفرشان. عشق شان چنان عمیق بود که بی من و بی توجه به حال دخترک سرگردان شان تنه ایم بگذارند. خوب که فکر می کنم، می بینم اصلا قهر هستم. بی رحمانه نادیده ام گرفتند. گویی میان آن ها هم اضافی بودم.

- می خوام برم توی ماشین که راحت باشی؟

بی توجه به آرش که حالا به جان پرپر کردن گل ها افتاده. بلند شدم

پرده‌ی دوم ♦ ۱۰۷

و با صدایی که از زور درد برای خودم هم ناآشنا بود، زمزمه کردم.

- نه. دیگه برگردیم.

- مطمئنی؟

حوصله‌ی توضیح دادن نداشتم، با بدقلقی غر زدم.

- آره. میای یا تنها برم؟

ناباور پشت سرم حرکت کرد و زیر لب جوری که صدایش به گوش

من هم برسد با طنز گفت:

- خدا رحمتت کنه دایی. خودت راحت شدی ولی ما باید یه عمر از

دست این دخترت بکشیم.

شوخی‌اش نه تنها خنده‌دار نبود که باعث شد بغض با سرعت هر

چه تمام‌تر به دهانه‌ی گلویم فشار بیاورد. خلدبرین مطابق تمام

عصرهای پنج‌شنبه شلوغ و سرسام‌آور بود. آن‌قدر که دیگر حتی تحمل

یک لحظه این‌جا بودن، داشت برایم سخت می‌شد. آرش به محض

نشستن، فوری فلشش را به سیستم زد و آهنگ شاد عاشقانه‌ای با

صدای بسیار بلند در اتاقک ماشین به جریان آمد. دستم را روی گوشم

گذاشتم و سعی کردم نسبت به دلیل کارش بی‌تفاوت باشم.

- می‌شه خاموشش کنی؟ خسته نشدی از این آهنگ تکراری؟

فضای کرکننده‌ای که به وجود آمده بود، اجازه نمی‌داد صدای

ضعیفم را به خوبی بشنود. خودم دست بردم و دکمه‌ی خاموشش را

لمس کردم.

- عه! مهلا چی کار می کنی؟ تازه داشت حال می دادا.  
جوابش را ندادم و روی ام را به سمت پنجره چرخاندم.  
- تازگیا قفلی زدم روی این آهنگه. اصلا فیت حال خودمه. هر وقت یادم می افته به تو...  
- می شه ساکت شی آرش.  
توقع چنین برخورد تندی را نداشت. اخم کرد و دلخور و ناراحت نگاهش را به جلو راند.  
- از صبح تا حالا تموم کار و زندگیم رو ول کردم، مثل سگ پاسوخته دنبال خانم راه افتادم تا احوالشون تغییر کنه، سر حال بشن، کمتر آه و ناله تحویل این و اون بدن؛ اون وقت بایدم این طوری جواب بگیرم.  
دوباره بازار منت هایش، داشت داغ می شد. بدون این که بخوایم، صدایم بالا رفت.  
- هزار بار بهت گفتم یا کاری نکن یا این قدر توی چشمم نزن. نمی فهمی، نه؟  
با خشم به پیشانی اش کوبید و با فریادی عجیب که تا الان از او نشنیده بودم در صورتم غرید.  
- به جای این که صدات رو واسه من بالا ببری و گریه و زاری راه بندازی، اون چشمای کورت رو باز کن، ببین بهترین راه حلت چیه. خسته شدم از این ننه من غریبم بازیات.

پرده‌ی دوم ♦ ۱۰۹

عاقبت طاقت نیاوردم و بغضم به گریه مبدل شد. از نظر همه، تمام فشارهای روحی که داشتم متحمل می‌شدم، ننه من غریبم بازی بود؟  
- خفه شو مهلا. خفه شو. وگرنه چنان با پشت دست می‌کوبم توی دهن‌ت که صدای سگ بدی.

مشت‌های بی‌جانم را بی‌وقفه روانه‌ی دست و سینه‌اش کردم و هم‌زمان سرش داد می‌کشیدم.

- تو غلط می‌کنی. نگه دار. می‌خوام پیاده بشم لعنتی.  
کنترل فرمان داشت از دستش خارج می‌شد. نه تسلطی به رانندگی داشت و نه می‌توانست جلوی من را بگیرد.

- نکن احمق بی‌شعور. الان به کشتن موم می‌دی.  
اعتنایی نکردم. داد می‌زدم و او بلندتر از من در صورتم فریاد می‌کشید. تا خواستم به خودم بیایم، یک طرف صورتم سوخت و ماشین با صدای بدی ترمز کرد. دستم روی صورتم نشست و آرش با نفس‌های تند و منقطع که لابد ناشی از خشم و ترسش بود، سرش را روی فرمان گذاشت. گریه‌ام به هق‌هق‌های ریز و خفه‌ای تبدیل شده بود و شوک ضربه‌ی وارد شده به حدی ترسانده بودم که نمی‌توانستم حتی صدایم را بلند کنم. تا رسیدن به خانه‌باغ نه کلامی حرف زد و نه کلامی حرف زدم. به محض پیاده شدنم، گازش را گرفت و رفت و من خودم را طبق معمول به اتاقم کشاندم. زن‌عمو فریبا به همراه روشنک و رادین آمده بودند و هنوز از عمه‌پریوش خبری نبود. باید خودم را به

یک دوش آب سرد مهمان می‌کردم. نه تنها صورتم که تمام بدنم می‌سوخت. به محض بیرون آمدن از حمام، روشنگ دست به سینه روی صندلی جلوی میز تحریرم نشسته بود و طلبکارانه روی آن ضربه می‌زد.

- این همه صدات زدم وقتی اومدی! کری یا لال که جواب نمی‌دی اسب آبی؟

برعکس همیشه که از این صفتش کفرم درمی‌آمد، سکوت کردم و جلوی آینه مشغول خشک کردن موهایم شدم. بلند شد و من را محکم به سمت خودش کشید.

- هوی با توام چرا ج...

حرف در دهانش ماسید و چشمانش روی صورتم خشک شد.

- کی این کار رو کرده باهات؟

خودم را خواهرانه در بغلش انداختم. صدای گریه‌ام دوباره در گوش‌هایم پیچید.

- آرش.

- غلط کرده پسرهای بی‌شعور. بذار امشب خودم به بابا می‌گم

حسابش رو برسه.

با هول خودم را از میان دستانش بیرون کشیدم و لبه‌ی تخت

نشستم.

اصلا حرفشتم نزن. نمی‌خوام به گوش آقاجون برسه. هم پدر اون

پرده‌ی دوم ♦ ۱۱۱

رو درمیاره، هم من رو سین جیم می‌کنه. نمی‌خوام بفهمن علت دعوامون چی بوده. اصلا شاید خود آرشم همین رو بخواد. داره دنبال بهونه می‌گرده همه رو خبردار کنه از تصمیمش.

اشک‌هایم راهی دهانم شده بودند و شوری‌شان آزارم می‌داد. با پشت دست کنارشان زدم و به روشنگ که ناراحت به من نگاه می‌کرد، گفتم:

- به خدا طاقت فشار جدید ندارم. فقط می‌تونم به تو بگم. راز نگه دار باش.

پشت دستم را نوازش کرد و با سر تایید کرد. پوست سفیدم همیشه با کوچک‌ترین ضربه سرخ می‌شد حالا که جای خود داشت و دست قوی آرش روی‌اش نشسته بود. روشنگ با کمک کرم گریم تا می‌توانست روی‌اش را پوشاند تا کسی متوجه نشود. در تمام طول مدت شام هم تا آن‌جا که می‌شد سرم را پایین انداختم ولی سوال‌های بی‌شمار عمه‌پریوش که مدام از آرش و نیامدنش می‌پرسید تمامی نداشت. همه می‌دانستند از صبح که دنبالم آمده، باهم بودیم و حالا هیچ توجیهی جز این که بگوییم برایش کار پیش آمده، نداشتیم. موقع خداحافظی، عموکوروش از کلاسم پرسید، دوباره داغ دلم تازه شد. فیلمی که از دیروز داده بود هنوز روی کتابخانه خاک می‌خورد و سراغش نرفته بودم. اصلا تمام این بداخلاقی‌هایم از دیروز و بعد از رفتن امیران آغاز شده بود. صبح که از خواب برخاستم، اولین کار،

اسکرین گوشی‌ام را روشن کردم. تصورم این بود آرش حداقل یک پیغام عذرخواهی می‌فرستد ولی هیچ‌چیز نبود. هیچ اثر یا نشانه‌ای که فکر کنم از رفتارش پشیمان شده به چشم نمی‌خورد. حقتش بود به آقاجون یا عموکوروش می‌گفتم تا به قول روشک حساب کار دستش بیاید. ولی ته دلم طاقت سرزنش شدن و مجازات شدنش را نمی‌خواست. سعی کردم بعد صبحانه خودم را با دیدن آن فیلم زبان اصلی سرگرم کنم ولی بی‌فایده بود. اصلاً هیچی از آن نمی‌فهمیدم. سی‌دی قبلی لااقل چهار جمله‌اش را می‌شناختم ولی این یکی دریغ از یک کلمه. لپ‌تاپم را بستم و خودم را روی تخت انداختم. این جور نمی‌شد. باید یک فکر درست و حسابی می‌کردم. جناب مهندس، لجبازتر از این حرف‌ها بود که به این راحتی پا پس‌بکشد. باید این قدر به این مغزم فشار می‌آوردم تا بالاخره راهی، جاده‌ای، روزنه‌ای، باز شود. آخ اگر نقطه‌ضعف‌هایش را می‌شناختم نورعلی‌نور می‌شد. با روشن شدن چراغ‌های ضعیفی در سرم که سوسوکنان من را صدا می‌زدند، فکری مثل یک جرقه از میان مویرگ‌های مغزم رد شد و خودش را به نوک زبانم رساند. با شتاب بلند شدم و آب دهانم را قورت دادم. چند کلمه مدام پیش چشمانم روشن و خاموش می‌شد... نقطه‌ضعف‌هایش، آبرو، اعتماد عمو، سر به زیری افراطی‌اش. از فکری که داشت در سرم جولان می‌داد ناخودآگاه ترسیدم. ریسکش بالا بود. کمک می‌خواستم، اگر آن‌طور که تصور می‌کردم نمی‌شد چی؟



پرده‌ی دوم ♦ ۱۱۳

دوباره خوابیدم و پتو را تا بالا کشیدم و مدام با خودم تکرار کردم، شاید راه دیگه‌ای باشد هنوز.

\*\*\*

از لحظه‌ی اول که دیدمش چشمم میخ کبودی زیر چشمانش و زخم‌های عمیق گوشه‌ی لبش شده. قیافه‌اش شبیه کسی است که از وسط رینگ بوکس برگشته، همان قدر داغون. اول دلم با دیدنش خنک شده بود و با لذت در دلم اظهار کردم که خدا خودش تلافی جریمه‌های ناعادلانه را از او گرفته. ولی حالا که با هر کلمه و توضیح، صورتش از درد، در هم می‌پیچد، دلسوزی احمقانه‌ای سر تا پایم را فرا گرفته. جوری که دلم نخواست یک امروز را آزارش دهم و خودم را با قوانینش وفق دادم و سعی کردم خوب گوش کنم تا مجبور به توضیح مجدد نشود.

- خب خانم‌سپاهی، فیلم رو ملاحظه کردی؟

برگه‌ی سفیدی را جلوی چشمم گرفتم و او با تعجب و حیرت یک نگاه به برگه و یک نگاه به من انداخت.

- همین؟ از یک فیلم دو ساعته فقط دو خط متوجه شدی؟

شانه‌ام را لاقید بالا انداختم و لب‌هایم را جمع کردم.

- فیلم از این پیچیده‌ترم داری بگوها. می‌بینید که خیلی مسلطم.

اخم‌هایم پر سرعت میان پیشانی و ابروهایم جای گرفتند. به خوبی می‌دانست که مسخره‌اش می‌کنم.

- دوباره بهش نگاه بنداز و سعی کن کلمات بیشتری رو بفهمی.  
 کمرش را صاف کرد و آخ آرامی از میان دندان‌هایش بیرون جهید،  
 ظاهرا بدنش هم از این درد مستثنی نبود. بی‌ربط لب زد.  
 - وقتی کتک خوردی و حالت خوب نیست واسه چی کلاس رو  
 تعطیل نکردی؟ این قدر اصرار داری من رو بفرستی زودتر برم؟  
 چشمانش با تحیر روی صورتش نشست و با قاطعیت گفت:  
 - اون وقت کی گفته من کتک خوردم؟  
 خبیثانه نگاه از قهوه‌ای‌های فراری‌اش نگرفتم و با نیشخند زمزمه  
 کردم.

- خب کاملا مشخصه. ولی فکر نمی‌کردم دعوایی باشی.  
 خودم هم دلیل این سوال و جواب کردن‌ها را نمی‌دانستم. قصدم  
 وقت‌گذرانی بود یا می‌خواستم چیز بیشتری از او دستگیرم شود؟ خدا  
 می‌دانست. "پوووف"ی پر حرص کشید و شروع به جمع کردن  
 وسایلش کرد.

- خانم‌سپاهی کنجاویت و حاضر جوابیات به توان هزاره و این  
 اصلا خوب نیست.  
 خواستم یکی از جمله‌های همیشه در آستینم را خرجش کنم که  
 امان نداد.

- فکر نکنم دوست داشته باشی منم از صورت کبودت بپرسم.  
 بی‌هوا دستم روی گونه‌ام نشست. قبل از آمدن به حیاط و تمام

برده‌ی دوم ♦ ۱۱۵

مدت این چند روز سعی کردم خوب بپوشانمش و البته هم موفق بودم ولی این پسر، زیادی باهوش و زیرک بود! لعنت به تو آرش. لعنت. هنوز مات و مبهوت جمله‌اش بودم که همراه با خداحافظی تیر آخر را زد.

- فردا ترجمه‌ی فیلم رو ازت می‌خوام. فراموش نکن.

و رفت، به همین راحتی. من ماندم و خشمی زیر پوستی که مدام از این آدم در جانم رخنه می‌کرد و هوس کردن موهایش را از ته، در دلم می‌انداخت. نگاهی به گوشی در دستم انداختم. درست پنج روز است که از آرش هیچ خبری نیست، نه زنگی و نه پیامی. حتی عزیز و گلی هم امروز سراغش را می‌گرفتند. اصلاً سابقه نداشته که یکی در میان خانه‌باغ نیاید. از دستش کفری و عصبانی‌ام. هم به خاطر این که سرم داد زد و به خودش حتی زحمت یک عذرخواهی ساده هم نداد و هم برای این افتضاحی که روی صورتم به نمایش گذاشته و باعث تحقیرم جلوی یک آدم از خودراضی شده. برای این که کمی حالم تغییر کند از آلاچیق بیرون زدم و سمت تاب بزرگ فلزی گوشه‌ی باغ رفتم. سردی و خنکی کف تاب ذره‌ذره در میان سلول‌هایم تاب خورد و حس شادی و سرزندگی را به من منتقل کرد. یک پایم را بالا گرفتم و با پای دیگر چند ضربه به زمین زدم تا بالاخره اوج گرفت. دستانم را از دو طرف باز کردم و شروع کردم به هو کشیدن. با حس خوبی بغض و آه و حرص‌های این چند روز را خالی کردم و با تمام توانم آن‌ها را به

سمت بیرون پرتاب کردم.

- نکن بابا جان این طوری. می‌افتیا.

صدای عمورحمت هم نتوانست من را منصرف کند. باید جوری تخلیه می‌شدم، از کارهای آقاجون، از نگاه‌های عموکوروش، از بی‌تفاوتی عمه‌پریوش، از خونسردی‌های عزیز، از بی‌خیالی‌های روشنگ، از حرکات عجیب‌وغریب این روزهای آرش و از مهرداد امیران. کسی که هنوز عرق آمدنش خشک نشده، اولین نفر لیست انتقام‌جویی‌های من را شامل می‌شود. اولین تسویه‌حساب با پسری که ادعای فهمش زیاد از حد بالا است. غرورش سر به فلک دارد و من باید کاری کنم تا پاهایش به زمین برسد.

- این‌جا چه خبره دختر؟ همه جا رو گذاشتی روی سرت. هر کی ندونه فکر می‌کنه یه بچه‌ی پنج‌ساله این‌جا زندگی می‌کنه. صدای فریاد آقاجون حتی میله‌های تاب را هم به سکون وا داشت چه برسد به قلب بینوای من. هنوز کاملاً پایم به زمین نمی‌رسید که خودم را جلوتر پرت کردم و تاب بعد چند دور چرخیدن ایستاد.

- خجالت نمی‌کشی مهلا؟ یه نفر اگه از این‌جا رد بشه، چی می‌گه پشت سر من؟

مدت‌ها بود، داشتم تلاش می‌کردم، با او دهان‌به‌دهان نشوم و خودم را عادت دهم به کری. ولی مگر می‌گذاشت؟

- همینم مونده توی در و همسایه پیچ‌پیچ کنن که نوه‌ی حاج‌آقا

سپاهی خل شده و جیغ می‌زنه.

عزیز هراسان به سمت ما آمد و چشمانش سوالی روی من چرخید.  
بدون این که به آقاجون نگاه کنم، حق به جانب گفتم:

- نترس عزیزجون. آقاجون دارن من رو به جرم تاب‌سواری مواخذه می‌کنن.

لحن سرد و بی‌تفاوتم بیشتر جری‌اش کرد و یک قدم جلو آمد.  
- تو چرا این قدر کودنی؟ کی می‌خوای بزرگ بشی پس؟ وقتی من  
مُردم؟

عزیز زیر لب "خدا نکنه" ای گفت و شماتت‌بار من را نگریست.  
ظاهرا باز هم زبان‌درازی کرده بودم.

- من نمی‌خوام بزرگ بشم آقاجون، شما هم نمی‌تونن من رو  
مجبور کنی.

نایستادم و فرز و تند به داخل برگشتم. حالا نوبت گلی بود که سد  
راهم شود و شروع به سرزنش کند.

- نمی‌تونن پنج دقیقه جلوی زبونت رو بگیرن تا حاجی کفری  
نشه؟

با توپ پر، دستم را بالا آوردم و باقی‌مانده‌ی عصبانیتم سهم گلی  
شد.

- نه. نمی‌تونم. دیگه هم دلم نمی‌خواد توی کارام دخالت کنی.  
فهمیدی؟

انتظار نداشت، این‌طور سنگ روی یخش کنم و دیگر لام تا کام حرف نزد. به اتاق برگشتم و با تمام توان در را به هم کوبیدم. آن شب حتی برای شام هم پایین نرفتم. واقعا دانستن دردم سخت بود یا نادیده گرفتن من برای‌شان عادی شده بود؟ صبح علی‌رغم میل باطنی‌ام برای بیدار شدن، ناچار دل از تخت‌کندم و برای چندمین بار فیلم را گذاشتم. یک برنامه‌ی مترجم هم روی گوشی نصب کردم تا هر جا احتیاج شد از آن استفاده کنم. آن‌قدر ظرفیتم پر بود که نخواهم مجدد غرولند و اخم‌وتخم امیران را تاب بیاورم. آن برگه از دو خط حالا تبدیل شده بود به خط‌های زیادی که البته بیشتر شبیه خط‌خطی بود تا هر چیز دیگر. معده‌ام آلام گرسنگی می‌داد. ظاهرا گلی و عزیز هم با آقاجون هم‌دست شده بودند، چون از دیشب نه به من سر زدند و نه حتی با یک سینی غذا نازم را کشیدند. هرچند می‌دانستم برخوردم با گلی اصلا صحیح نبود ولی در آن لحظه چنان عصبانی بودم که متوجه‌ی حرفی که به زبانم آمد، نشدم. او به اندازه‌ی عزیز برایم مهم و باارزش بود. به همان اندازه مهربانی خرج می‌کرد ولی ملاحظاته‌ش این آخری‌ها حرصی‌ام می‌ساخت. ساعت از یک گذشته بود که خودم را به آشپزخانه رساندم. گلی سرسنگین مشغول پاک کردن لوبیا بود. لابد داشت بساط مهمانی پنج‌شنبه‌ها را مهیا می‌کرد.

- گلی من خیلی گرسنه‌م. چی درست کردی امروز؟

- غذا روی گازه. بکش بخور.

پرده‌ی دوم ♦ ۱۱۹

از دستم ناراحت بود و این را تک‌تک حرکاتش جار می‌زد. از در شوخی وارد شدم بلکه هم آشتی کند و هم خودش زحمت آوردن ناهار را بکشد.

- چیه گلی خانم؟ باز عمورحمت اذیتت کرده؟ یا شایدم...

- مهلا!

با آوردن نامم حرف دیگری نزد ولی خنده‌ی کمرنگش نشان داد تیرم به هدف خورده.

- گلی جون از من دلخور نشو. می‌دونی که من بچه‌ام، به قول آقاجون کودنم. چه انتظاری داری از من؟  
و بعد برای این‌که تاثیر حرفم بیشتر باشد دست گذاشتم روی رگ حساسش.

- چطوری دلت اومد از دیشب واسه‌م غذا نیاری؟ خدا می‌خواست چندتا شکلات توی کیفم داشتم و گرنه داشتم بیهوش می‌شدم.  
خندید و گونه‌ام را نوازش کرد.

- الهی بمیرم برات. به خدا حاجی نداشت و گرنه تو که می‌دونی...  
دستش را بوسیدم و چشمانم را یک دور بسته‌وباز کردم تا خیالش را راحت کنم.

- بیچاره ماه‌منیر، از دیشب اونم محض تو چیزی نخورده. فشارش دوباره بالا رفته. چقدر حرص بخوره این پیرزن.  
یک لحظه از این‌که این قدر مایه‌ی عذابم، از خودم بدم آمد.

- غذا رو می برم اتاقش، با هم می خوریم.

عزیز واقعا حالش خوب نبود. مجدد خودم فشارش را گرفتم ولی هنوز بالا بود. با این که اظهار کرد میلی به غذا ندارد، چند قاشق به زور در دهانش چپاندم و سعی کردم با شوخی و مسخره بازی از این فضا دورش کنم. آن قدر پیشش ماندم که گلی اخطار داد، جناب امیران تشریف فرما شده و منتظرم نشسته است. یک ضربه ی محکم به خاطر این فراموشی به پیشانی ام زدم و نفهمیدم چطور لباس عوض کردم و خودم را به آلاچیق رساندم. وقتی سلام کردم و ابتدا به ساعتش نگاه کرد، فهمیدم تاخیرم کار خودش را کرده. چهره اش از همیشه خشمگین تر به نظر می رسید و این باعث شده بود با آن زخم های خشک شده روی صورتش وحشتناک تر در خاطرم ثبت شود.

- بیست دقیقه دیر اومدید خانم سپاهی.

نفسم از تند آمدن گرفته بود. دم عمیقی گرفتم و همان طور که می نشستم با خونسردی دستم را پشت نیمکت چوبی قرار دادم.

- فوقش جریمه می کنی دیگه.

بعید می دانم تا این سن، هیچ دختری این قدر راحت و بی پروا با او سخن گفته باشد. این را به وضوح در چهره اش می بینم وقتی به خاطر عمو نمی تواند یک جواب تند و تیز آتشین حواله ام دهد.

- کار ترجمه ی فیلم به کجا کشیده؟

برگه ی سیاه شده را جلوی دیدگانش گرفتم. تارهای جلوی



پرده‌ی دوم ♦ ۱۲۱

پیشانی‌اش را کنار زد تا بهتر ببیند. توی این فاصله نگاهم سمت دستبند و ساعتش کشیده شد. در این مدت فقط همین را در دستش دیدم ولی با این پیراهن لیمویی‌اش بسیار هم‌خوان است.

- مطمئنی اینا متعلق به همون فیلمه؟

زنگ صدایش جوری بود که حتی آرامش هم پر جذبه و پر از قاطعیت نشان می‌داد و ناخودآگاه دست‌وپایت را بی‌حس می‌کرد.

- من که گفتم ازش چیزی نمی‌فهمم.

برگه را روی میز انداخت و از کیفش دو کتاب قطور بیرون کشید.

- اینا رو بخونی اون فیلم رو هم می‌تونی ترجمه کنی.

با چشمانی گرد شده به کتاب‌ها خیره شدم.

- شوخی می‌کنی با من؟ اینا هر کدوم یه سال وقت می‌خواد واسه

خوندن.

- مشکل من نیست. فقط تا هفته‌ی دیگه تمومش کن.

با عصبانیت بلند شدم و جفت دستانم را به کمر زدم.

- این دیگه آخر بی‌انصافی و نامردیه. جریمه‌هات رو تغییر بده آقای

مهندس.

قبل از این که فرصت جواب دادن پیدا کند، با صدای آشنایی سرم به

عقب برگشت.

- این جا چه خبره مهلا؟

با دیدن آرش تمام دلخوری‌هایم سر باز کرد ولی دوست نداشتم

جلوی امیران نشان دهم. دو پاکت بزرگ دستش بود و چند قدم به ما نزدیک‌تر شد. طوری برخورد می‌کرد انگار اصلا غیر از من، کس دیگری را این‌جا نمی‌بیند.

- بیا بریم داخل. کفش و کیف جدید واسه‌م اومده، بهترینش رو برای تو سوا کردم.

بی‌حواس پوزخند تلخی زدم و از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی نگاه مشکوک امیران شدم ولی این‌قدر از او دلخور بودم که مراعات کسی یا چیزی را نکنم. سر جایم نشستم و یکی از کتاب‌ها را ورق زدم.

- اینایی رو که می‌گی، مدل دیگه‌ی معذرت‌خواهی؟

لپش را باد کرد و هوایش را با اخم بیرون داد. اصلا توقع نداشت جلوی یک غریبه ضایعش کنم.

- بریم داخل، حرف می‌زنیم.

کتاب دیگری را برداشتم. هنوز دلم به اندازه‌ی کافی خنک نشده بود.

- می‌بینی که هنوز کلاسم تموم نشده.

با نگاهی غضب‌آلود "باشه" ای زیر لب خواند و به سمت ساختمان رفت. جواری تلفظش کرد که یعنی "برات دارم" ولی برای من اصلا اهمیت نداشت. کارم ظاهرا به مذاق جناب مهندس هم خوش آمد که با غرور زمزمه کرد.

- به خاطر این‌که کلاست رو ترک نکردی، از یکی از کتاب‌ها

برده‌ی دوم ♦ ۱۲۳

فاکتور می‌گیرم. هرچند جزو وظایف بوده ولی به غیر از جریمه، جایزه هم شاملت می‌شه.

بی‌هوا شروع به خندیدن کردم. آن قدر بلند و راحت که چند ثانیه میبھوت و مات نگاهم شد و بعد بی‌تعلل دستی پشت گردنش کشید و اذعان کرد گوش‌اش را در ماشین جا گذاشته و الان برمی‌گردد. می‌دانستم بهانه است ولی چیزی بروز ندادم. تا پایان کلاس دیگر حتی یک بار هم سرش را بالا نیاورد و گاهی متوجه بودم گیج می‌زند. بعد از پایان یافتن هم بی‌هیچ مکثی خداحافظی کرد. آرش از روی ایوان من را می‌پایید و دست در جیب با اخم نظاره‌ام می‌کرد. "پوووف"ی کشیدم و خواستم بی‌اعتنا از کنارش رد شوم که بازویم را کشید و مانع شد.

- این مسخره‌بازیا چی بود درآوردی جلوی یارو؟ از کی واسه من کلاس‌شناس شدی؟

- دستم رو ول کن وگرنه زنگ می‌زنم عموکوروش.

- چته تو؟ چرا این طوری می‌کنی؟

خواستم در صورتش بتوپم چرا خودش را به خرید زده که عزیز آمد.

- آرش مادر، داری چی کار می‌کنی؟

دستش شل شد و کنار پایش افتاد.

- هیچی عزیز، شما برو داخل. من یه کاری با مهلا دارم.

جلو جلو گفتم:

- من هیچ کاری با تو ندارم.

و قبل از این که فرصت حرف دیگری بیابد، سریع داخل شدم. صدای عزیز می آمد که داشت از دستش گله می کرد.

- یک هفته به این دختر سر نزدی ببینی کاری، خریدی چیزی داره یا نه؟ حالا هم که اومدی این طوری! من می دونم شما یه چیزی بین تون هست ولی چی، الله واعلم.

دیگر به اتاق رسیده بودم و جواب آرش را نشنیدم ولی بعد چند دقیقه صدای کوبیدن در، نشان از رفتنش داد. با خیال راحت روی تخت دراز کشیدم. بی اراده کتابی که امیران به دستم داده بود را باز کرده و شروع به ورق زدنش کردم. در همین حین کاغذی با خط خوشنویسی شده‌ی زیبایی از میان کتاب روی پایم افتاد. یک بیت شعر با جوهر قرمز روی آن حک شده بود.

**«دل پیش کسی باشد و وصلش نتوانی**

**لعنت به من و زندگی و عشق و**

**جوانی»**

گوشه‌ی لبم به خنده‌ی بزرگی کش آمد. به نظرم جناب مهندس ما عاشق بود. پس دلیل بدخلقی‌هایش همین می تواند باشد. یک عاشق به عشق نرسیده. اصلا به او نمی آمد از این عرضه‌ها داشته باشد.

\*\*\*

- اگه از من ناراحتی ازت معذرت می‌خوام، ولی قبول کن تو هم کم مقصر نبودی.

با دیدن پیام خودخواهانه‌ی آرش بدون این که جوابش را بدهم، گوشی را روی تخت پرت کردم و زیر لب شروع کردم به بد و بی‌راه گفتن. بعد از دو هفته بدون این که ذره‌ای احساس شرم و خجالت داشته باشد باز هم من را مقصر جلوه داده بود تا از بار عذاب وجدانش بکاهد ولی کورخوانده، با این که تا به امروز سابقه‌ی این همه قهر طولانی نداشتیم ولی این بار تا به غلط کردن نیفتد، محلش نمی‌دهم. ساعتی قبل شنیدم که صدای سلام و احوال‌پرسی عموکوروش از پایین می‌آمد. از این که وسط هفته و آن هم وسط روز، برای آمدن انتخاب کرده بود، متعجبم ساخت. خواستم بروم و سر و گوشی آب بدهم که پیام بی‌موقع آرش باعث حال‌گیری‌ام شد. ولی به گمانم الان فرصت مناسبی بود که سر و ته ماجرا را در بیاورم. دمپایی‌هایم را از پا کندم که سروصدای اضافی تولید نکند. خودم هم با آهستگی هر چه تمام‌تر از پله‌ها پایین رفتم. گوش‌هایم را تیز کردم و همه‌ی حواسم پی حرف‌های عزیز رفت.

- چند روز پیش که مهوش زنگ زد، گفت اتاق مهلا رو هم آماده کرده و انتظار اومدنش رو می‌کشن. می‌گفت فریدون از فرودگاه لندن می‌ره دنبالش. ولی چی کار کنم مادر که دلم خونه. این بچه راضی به

رفتن نیست. حاجی هم افتاده روی دنده‌ی لچ. خواستم تو باهات حرف بزنی کوروش. خودمم به خدا طاقت دوری مهلا رو ندارم.

بدنم یخ کرد. فریدون آشغال داشت از همان لحظه‌ی ورودم برایم نقشه می کشید. اتاق برایم آماده می کردند یا شکنجه گاه؟

- خودم در جریانم عزیز. ولی کاری از دستم برنمیاد. اتفاقا آقاجون امروز باهام تماس گرفته تا از شاگردم بپرسم کلاس زبانش تا چه مرحله‌ای پیش رفته. خودمم دلیل این همه عجله‌ی آقاجون رو نمی فهمم.

دیگر گوش‌هایم نمی شنید. فقط کافی بود که امیران آمادگی‌ام را پیش عمو عنوان کند. جلسه‌ی قبل داشت از پیشرفتم اعلام رضایت می کرد. او که نمی فهمید برای این که هوس خودشیرینی به سرش نزنند، داشتم خودم را به سختی می انداختم. دیگر تعلل جایز نبود. با سرعت هرچه تمام‌تر خودم را به گوشی‌ام رساندم. دستم می لرزید و شماره‌ی روشنگ از ذهنم فراموش شده بود. نامش را سرچ کردم تا از لیست تماس پیدایش کنم.

- حالت چگونه اسب آبی؟

به شوخی مسخره‌ی همیشگی‌اش که به خاطر زیاد حمام رفتن، به نافم می بست، محل ندادم و با صدایی که از زور هیجان داشت می لرزید، گفتم:

- روشنگ تا نیم‌ساعت دیگه این جا باش. کار واجب باهات دارم.

اومدیا. منتظرم.

اجازه‌ی هیچ صحبت اضافه‌ای ندادم و گوشی را قطع کردم. آرش باز هم پیام فرستاده بود.

- پیام دنبالت بریم با هم حرف بزنیم؟

آشتی با آرش در حال حاضر جزو کم‌اهمیت‌ترین مسئله‌ی ذهنم بود. این قدر استرس داشتم که یک پایم را مدام به زمین می‌کوبیدم و ناخن‌هایم یکی‌یکی زیر دندان‌هایم محکوم به شکستن می‌شدند. یک جمله‌ی پر رنگ روی مغزم رژه می‌رفت "من به بریستول نمی‌رم." آن قدر تکرارش کردم تا کاملاً ملکه‌ی ذهن شود. نمی‌دانم دقیق نیم‌ساعت شد یا بیشتر که روشنگ خودش را رساند. به محض باز کردن در اتاق، دستش را کشیدم و با توپ پر غریدم.

- خوبه حالا بهت گفتم کار واجب دارم. می‌مردی زودتر می‌اومدی؟

- چته روانی؟ پدرم دراومد تا آژانس گرفتم و رسیدم.

- باید کمکم کنی روشنگ. می‌خوان واسه‌م بلیت بگیرن. دارم

رفتنی می‌شم.

انگار تازه حواسش جمع من آشفته شده بود.

- بلیت چی؟ کجا؟ مثل آدم حرف بزن ببینم چی می‌گی؟!

چه توقع نا به جایی! نمی‌دانستم از ترس آن چیزی که به گوشم خورده، در حال پس‌افتادن بودم یا از ترس نقشه‌ی جسورانه‌ای که داشتم با جزییات هرچه تمام‌تر برای روشنگ بازگو می‌کردم.

- تو به یقین دیوونه شدی مهلا! این جور بازیا دیگه الان خز شده. کدوم آدم عاقلی خودش رو این جوری توی هچل می‌ندازه؟

- می‌دونم. به خدا می‌دونم. ولی تو راه‌حل بهتری سراغ داری؟ اشتباهه، ولی انتخاب بین بد و بدتره. شاید بهترین راه نباشه ولی به قطع و یقین تنها راه‌حل من توی این شرایط خاصه.

متفکر نگاهم می‌کرد. باید راضی‌اش می‌کردم. کسی به غیر از او مورد اعتماد نبود.

- ببین سه‌شنبه آخرین اتمام‌حجت‌هام رو باهاش می‌کنم. اگه همکاری کرد که هیچی وگرنه چهارشنبه عملیش می‌کنیم. باشه؟

لب‌هایش آویزان بود و می‌فهمیدم او هم مانند من کمی ترسیده به نظر می‌آید ولی چاره‌ای نبود، بود؟ من باید برای خودم، به تنهایی می‌جنگیدم. حتی اگر این فکر، بچگانه به نظر می‌رسید. از روشنگر خواستم به هر نحوی شده شماره‌ی موبایلش را از گوشی عمو پیدا کند و او پذیرفت. تا روز کلاس خواب و خوراک از من فراری شده بود. در دل دعا می‌کردم بپذیرد و من را از این منجلابی که در آن دست‌وپا می‌زنم نجات بخشد. در این چهل‌وخورده‌ای روزی که با او آشنا شدم، می‌توانم بفهمم یک سری چیزها اعتقادات و خط قرمزهایش محسوب می‌شود. پس برای خودش هم بهتر این بود که کوتاه بیاید وگرنه بدون هیچ‌گونه رحمی برنامه‌ام را اجرا می‌کنم. سر ساعت مقرر همیشگی خانمانه روی نیمکت آلاچیق نشستم و منتظرش به در چشم دوختم.



برده‌ی دوم ♦ ۱۲۹

سعی کردم از تمام این مدت آراسته‌تر و مودب‌تر رفتار کنم تا بلکه دلش به رحم بیاید. به محض ورودش به باغ، روسری‌ام را جلوتر کشیدم و به احترامش از جا برخاستم. می‌شد یک جور شعف و بهت را با هم در چهره‌اش دید. قبل از این که شروع کند، تکالیفم را روی میز چیدم و حتی معنی‌ها را با صدای بلند خواندم. امروز از آن روزها بود که نمی‌توانستم مطابق قبل مستقیم و بدون هیچ‌گونه شرمی در چشمانش زل بزنم و زبان‌درازی کنم. باید همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت.

- باورم نمی‌شه خانم‌سپاهی! خیلی مسلط شدی و این باعث خوشحالیه.

ولی برای من نبود. چون معنی حرفش این می‌توانست باشد که کارش با من رو به اتمام است و این یعنی پرواز به سمت انگلیس. لبم را با زبان کمی تر کردم و ناز و عشوه قاطی صدایم شد.

- آقای امیران می‌شه یه خواهش کنم ازتون؟

چشمانش از این درشت‌تر نمی‌شد. لحن آرام و رسمی من چیزی نبود که در این مدت از من شنیده باشد.

- لطفا اگه عمو زنگ زد، تاریخ کلاس رو یه ماه به تعویق بندازید.

دوباره در پوسته‌ی سرد و جدی‌اش فرو رفت.

- دیروز تماس گرفتن استاد. منم بهشون گفتم شما دیگه مشکلی ندارید.

با ناباوری لب زدم.

- یعنی کلاس تموم می‌شه؟!!

چشمانش را میخ نگاهم کرد و ناباورتر از من زمزمه کرد.

- مگه قرار بود تموم نشه؟

سکوت طولانی‌ام را درست برداشت کرده بود که خودش ادامه داد.

- قبلا هم گفتم اون چیزی که شما می‌گی راهش نیست. ولی

شاید...

تند نگاهش را گرفت و با سر پایین آرام نجوا کرد.

- شرایط جور دیگه‌ای پیش بره و لازم نباشه بری انگلیس.

حرفش خنده‌دار بود، خیلی خنده‌دار. همین روزها برایم مراسم خداحافظی راه می‌انداختند و او هنوز مثل بچه‌ای که وعده‌ی شکلاتش را عقب و جلو می‌کنند، به من وعده‌ی سر خرمن می‌داد. از درون در

حال انفجار بودم ولی در ظاهرم خونسردی موج می‌زد.

- من حالم خوب نیست، اگه می‌شه برم. ادامه‌ی کلاس باشه

واسه‌ی فردا.

بلند شدم ولی صدای بم و آهسته‌اش در جا می‌خکوبم کرد.

- فقط یه کم دیگه صبر کن. همه چی اون‌جوری می‌شه که دلت

بخواد.

تُن صدایش عجز داشت. ولی معنی‌اش را مغز من نمی‌کشید. پا تند

کردم، دیگه جای هیچ‌گونه فکری برایم نمانده بود. اگر این آخرین تیر

من بود باید هر چه زودتر از کمان رهایش می‌کردم. سریع شماره‌ی

روشنک را گرفتم و جریان را برایش تعریف کردم.

- هنوزم می‌گم بی‌خیال شو مهلا. اگه تو بخوای تا آخرش باهاتم، ولی ریسکش زیاده. آخه تو از کجا می‌دونی عمورحمت اون ساعت می‌ره فرشگاه خرید؟

- لابد می‌دونم دیگه. تموم چهارشنبه‌ها برنامه همینه. گلی و عزیزم مشکلی نیست همین دوتا شاهد باشن کافیه، آقاجون باور می‌کنه.

- لااقل بذار به آرش بگیم. شاید راه‌کار دیگه‌ای ارائه داد.

- به خدا اگه بهش حرفی بزنی، نه من و نه تو. اون احمق من رو ول کرده تا آخرش کوتاه پیام و زنش بشم ولی محاله. نمی‌خوام دوباره لیست منتاش رو واسه‌م ردیف کنه.

ناراضی پذیرفت و قطع کرد. اندک ترسی در وجودم بود، آن هم به خاطر این‌که نقشه درست و همان‌طور که گمان می‌کنم پیش برود. فردا که تمام می‌شد، می‌نشستم و برای بعدش فکر می‌کردم.

\*\*\*

- مهلا چرا ناهارت رو نمی‌خوری؟ صبحم که فقط آب‌میوه خوردی! زیر نگاه‌های عزیز و گلی در حال له شدن بودم. هر چقدر هم که بهانه می‌آوردم که سیرم، باز از صبح پایپچم بودند.

- ماه‌منیر جان، شاید سردیش کرده. می‌رم براش نبات‌داغ درست کنم.

تجویز همیشگی گلی در این خانه یا جوشانده است یا نبات داغ.

دستان سردم را به صورتم کشیدم و با گفتن این که "می‌رم اتاقم" ترک‌شان کردم. با روشنگ هم‌هانگ بودم. قرار بود خودش را تا چهار عصر برساند و به نحوی از سالن پایین، آقای مهندس را به سمت اتاقم هدایت کند. یقیناً در آن لحظه گلی در آشپزخانه مشغول و عزیز در اتاقش در حال استراحت است. لباسی که قرار بود بپوشم را بار دیگر نگاه کردم. دلم لحظه‌ای برایش سوخت. او حتی برایش نگاه کردن به موهایم هم سخت بود چه برسد به این که... لعنتی نباید فکرش را بکنم. ساعت هر چه به جلو می‌تاخت حال من را هم با خود دگرگون می‌کرد. روشنگ طی یک پیام اعلام کرد رسیده و در آژانس منتظر می‌ماند تا اول امیران وارد شود. لباس کوتاه قرمزی را که از قبل آماده کرده‌ام، پوشیدم. جنس مخملش زیادی روی تنم نشسته و با موهای بازم تناسب زیبایی دارد. حلقه آستین‌های زیادی بازش از ویژگی منحصر به فرد این لباس است. پشت پنجره ایستادم و در همان لحظه امیران وارد شد. از همیشه آراسته‌تر و شیک‌تر بود و سر جای همیشگی نشست. قلبم به شماره افتاده بود و نفسم از زور هیجان قطع و وصل می‌شد. شماره‌اش را که روشنگ از گوشی عمو کش رفته بود گرفتم و منتظر شدم تا تماس را وصل کند.

- بله؟ بفرمایید.

چرا حس می‌کردم صدایش از همیشه متفاوت‌تر است؟ یک جور خاص عجیبی که برای چند ثانیه نفس کشیدن از یادم رفت. دوباره

تکرار کرد. باید حرف می‌زدم. زمان کوتاه بود.

- سلام آقای امیران. منم. مهلا.

از همان پشت پنجره دیدم که متعجب بلند شد و یک دستش درون جیبش جا خوش کرد. با مکث جواب داد.

- سلام. صداتون رو شناختم خانم سپاهی. تشریف نمی‌آید؟

در آن لحظه به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم همین بود، چرا او به این سرعت صدای من را شناخت؟

- شماره‌تون رو از عمو گرفتم. از اون جایی که شما مهندس کامپیوتر هستید و سیستم منم ویروسی شده؛ اگه اشکال نداره بیاید بالا و یه نگاهی بهش بندازید. آخه... آخه دیگه نمی‌تونم فیلمایی که دادید رو ببینم.

دستش روی موهایش بود و ظاهرا انتظار چنین چیزی را نداشت.  
- اگه اجازه بدید یه وقت دیگه پیام که استاد یا حاج‌آقا خونه باشن.  
چون از روز اول...

خدای من داشت بهانه‌گیری می‌کرد و این‌طور تمام برنامه‌ها نقش بر آب می‌شد.

- خواهش می‌کنم قبول کن. عمو خودش در جریان. من واقعا به کامپیوترم نیاز دارم. لطفا.

"لطفا" آخر را چنان با ناز و کشیده تلفظ کردم که جای هیچ‌گونه اعتراض و حرفی باقی نماند و با گفتن "بسیار خب" قطع کرد. نفس

عمیقی کشیدم و فوری شماره‌ی روشنگ را گرفتم تا در قالب کسی که به تازگی قصد وارد شدن دارد، به عنوان راهنما تا بالا اسکورتش کند. این طوری وجود یک نفر دیگر، خیالش را راحت می‌ساخت. در اتاق را تا آخر باز کردم و خودم روی تخت نشستم. صدای پاها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و من تندتند نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا از عهده‌ی کار به خوبی بریایم. سرش هم‌چنان پایین بود و به من نزدیک می‌شد. بلند شدم و با اعتماد به نفس جلو رفتم و سلام کردم. سرش را بالا آورد و در همان لحظه‌ی اول مثل یک مجسمه، خشک و مبهوت به من نگریست. چشمانش غم داشت، بهت داشت و صورتش رو به رنگ پریدگی می‌رفت. شک نداشتم خط به خط فکرم را خوانده، معطل نکردم و بی‌وقفه شروع کردم به جیغ کشیدن.

- این جا چی کار می‌کنی لعنتی؟ کی بهت اجازه داد بیای اتاقم؟

صدای فریاد و جیغم تمام ساختمان عمارت را داشت می‌لرزاند ولی او مات و مبهوت خشکش زده بود. از پشت سر متوجه شدم گلی و عزیز بالا می‌آیند. بر شدت فریادم و بد و بی‌راه گفتن‌هایم اضافه کردم. انگار تازه به خودش آمد که خواست به سمت حرکت کند ولی ناگافل از پشت سر گرفتار عمورحمت شد.

- مردک ناحسابی به چه جراتی اومدی بالا؟ مگه حاجی نگفته بود

فقط آلاچیق!

دستش از پشت کشیده می‌شد ولی بدون هیچ حرفی با چشمان از

برده‌ی دوم ♦ ۱۳۵

حدقه درآمده من را نگاه می‌کرد. از شدت جیغ‌ها گلویم خراش برداشته بود. گلی خودش را به من رساند و همان‌طور که لیوان آب‌قند را به دهانم نزدیک می‌کرد، به امیران ناسزا می‌گفت.

- نامرد بی‌غیرت! این اعتمادی بود که اهل این خونه بهت داشتن؟ خدا ازت نگذره. رحمت، ببرش اون اتاق آخری. زنگ زدم الان حاجی خودش میاد تکلیفش رو معلوم می‌کنه.

از ترس رو به عمورحمت و با لکنت گفتم:

- نه عمو. بذار بره. نمی‌خوام جلوی چشمم باشه.

حالا از من اصرار بود و از او انکار. نمی‌خواستم پای آقاجون وسط بیاید و حالا عزیز و گلی و عمورحمت مصر بودند تا آمدنش صبر کنند. امیران مانند کسی که کر و لال به دنیا آمده، نه حرفی می‌زد و نه اعتراضی داشت. گویی اصلا در این دنیا نبود. می‌دانستم زورش به یقین از عمورحمت بیشتر است و اگر بخواهد خودش را نجات دهد، کار یک دقیقه است ولی بدون هیچ تحرک اضافی در میان دستان عمو مانده بود. عمو او را در اتاق مهمان زندانی کرد تا آقاجون برسد. من بنای گریه و زاری گذاشتم تا آزادش کنند ولی بی‌نتیجه بود. روشنگ هم پا به پایم به عزیز اصرار کرد ولی دریغ از یک جو رحم.

- عزیز خواهش می‌کنم بذار بره، آقاجون بیاد بدتر می‌شه‌ها. فکر کن یه اشتباهی کرده، الانم به خیر گذشته. دیگه موندنش چه فایده‌ای داره؟

- چی داری می گی روشنک! بچه م لرز کرده از ترس. اگه بلایی سرش می آورد چی؟ حاجی بیاد بفهمه چنین اتفاقی افتاده و ما ولش کردیم، قشقرق به پا می کنه. به جای این حرفا کمکش کن لباسش رو عوض کنه.

عزیز از اتاق بیرون رفت و من ماندم و روشنک. حالا گریه های مصنوعی ام تبدیل شده بود به گریه ی واقعی. دلم نمی خواست این طور شود. من فقط می خواستم عزیز و گلی اقرار کنند امیران آدم قابل اعتمادی نیست تا آقا جون اجازه ی آمدنش را ندهد، نه این که...

- حالا چی می شه مهلا؟ چقدر بهت گفتم نکن این کار رو. گوش نکردی. عمورحمت به بابا هم زنگ زده. الانه که پیداشون بشه. تو رو خدا اسمی از من نبری که بیچاره می شم.

خودم هم به همین فکر می کردم "حالا چی می شه؟" ولی هر بار ناامید سرم روی زانوهایم می افتاد. در خوش بینانه ترین حالت، بعد از یک زهر چشم حسابی، رهائش می کردند. وای اگر پایش به کلانتری و دادگاه باز می شد و شماره ی من را برای تماس نشان می داد چی؟ چرا من احمق به این مورد فکر نکرده بودم. کورکورانه اقدام کردم و عقلم نرسید که خودم مدرک به دستش داده ام. به یقین آقا جون زنده ام نمی گذاشت. انگلیس که خوب بود، برایم یک سنگ قبر می خرید. ساعتی گذشته بود، میان همه های مغزم اسیر بودم که صدای داد و فریاد از راهرو به گوشم خورد. با نگاهی به روشنک، هر دو بیرون



برده‌ی دوم ♦ ۱۳۷

پریدیم. عموکوروش به جانش افتاده بود و داشت کتکش می‌زد و آقاجون انگار یک فیلم‌سینمایی خشن می‌بیند، هیچ عکس‌العملی نداشت. گوشه‌ی کتکش را کشیدم و با التماس نالیدم.

- آقاجون تو رو خدا بگو عمو ولش کنه. داره می‌کشتش.

نگاه غضبناکش سر تا پایم را در برگرفت و با لحنی عاری از عطفوت گفت:

- برو توی اتاقت.

صورت خونی‌اش دقیق روبه‌روی‌ام بود و با وجود شدت ضربه‌ها حتی "آخ" هم نمی‌گفت. داشتم از این وضعیت هلاک می‌شدم.

- ولش کن کوروش.

عمو کنار کشید ولی انگار هنوز دلش خنک نشده بود.

- مرتیکه‌ی عوضی، من بهت اعتماد کرده بودم. فکر کردم آدمی که برادرزاده‌م رو بهت سپردم. اون وقت توئه آشغال، کارت به جایی کشید که حرمت این خونه رو زیر سوال ببری؟

با سختی دست در جیب برد و یک تکه دستمال کاغذی بیرون کشید و آن را روی بینی‌اش گذاشت تا خودش بند بیاید. با هزار زحمت سعی داشت حرف بزند.

- استاد... من... اجازه... بدید... توضیح... بدم.

از توضیحش می‌ترسیدم. از این که قرار باشد همین کتک‌ها را این

سری من بخورم، بیشتر می‌ترسیدم.

- آخه بی وجدان مگه جای توضیحم گذاشتی؟  
 و خواست دوباره به سمتش هجوم بیاورد که با تحکم آقاجون در جا قفل شد.

- کوروش.

عصایش را محکم به زمین کوبید و محکم تر فریاد کشید.

- همگی بیرون. می خوام باهات تنها حرف بزنم.

من و روشنک و عمو کوروش به همراه عمورحمت خارج شدیم. هق هق هایم خفه می زد و به سسکه انداخته بودم. عمو به آغوشم کشید و سرم را نوازش کرد.

- هیس، آرام باش عزیزم. من رو ببخش. همه ش تقصیر من بود که این آدم رو معرفی کردم. من رو ببخش.

اشکم دوباره راه گرفت. یعنی اگر الان اعتراف های امیران را بشنود باز هم همین طور به آغوشم می کشد؟ باز هم معذرت خواهی می کند؟

عزیز و گلی به جمع مان اضافه شدند. همگی روی مبل های ال شکل سالن بالا نشسته بودیم و در این سکوت خفقان آور دست و پا می زدیم. به حتم و یقین حال من بدتر از همه بود. از آن اتاق کوچک ترین صدایی بیرون نمی زد و این باعث تعجب بود. از آقاجون سخت گیر و متعصبم چشمم آب نمی خورد رهایش کند. از طرفی هم هر لحظه احتمال می دادم با خشم و حالی توفانی بیرون بزنند و با همان عصای دکوری اش بر فرق سرم بکوبد. در این مدت چنان اخلاق خوبی

برده‌ی دوم ♦ ۱۳۹

با این پسر نداشتم که حالا بخواهد تقصیر را گردن بگیرد. هرچند حق داشت من با بدچیزی بازی کرده بودم. آبرویش را برده بودم. آن ثانیه‌های رعب‌آور چنان می‌گذشت که تمام توانم را به تحلیل می‌برد. تهوع وحشتناکی تمام دل و روده‌ام را تسخیر می‌کرد و هر لحظه خودش را تا بالای گلوی زخمم می‌رساند و مجدد منصرف می‌شد و برمی‌گشت. روشنگر دستان سردم را در دست فشرد و زیر لب "نگران نباش" آرامی لب زد. ولی مگر می‌شد؟ این اتفاق چیزی نبود که با یک هفته حبس در اتاق، آقاجون از سر گناهم بگذرد. قطعاً من را می‌کشت. پشیمان بودم ولی حیف که دیر شده بود. شاید یک ساعتی گذشته بود، یک ساعتی که برایم مساوی صدسال گذشت که در با صدای تقه‌ای باز شد. همگی هراسان از جا بلند شدیم. ابتدا آقاجون با پیشانی پر اخم و نگاهی پر غضب و پشت سرش مهرداد امیران بیرون آمد. لکه‌های خون خشک شده روی صورتش، دلم را ریش کرد. پیراهنش از شلوار بیرون زده بود و موهای به هم ریخته‌اش، چرا فکر می‌کردم بلندتر از همیشه است.

- رحمت؟

- جانم حاجی جان؟

- این آقا مهندس رو ببر امشب انبار ته باغ. تا صبح این‌جا می‌مونن. چیزی در قلبم فرو ریخت. عزیز و عموکوروش با چشمانی پر سوال آقاجون را رصد می‌کردند. ولی دریغ از یک اشاره یا حتی یک کلمه که

بر زبانش جاری شود. عمورحمت دست امیران را کشید و زیر لب غر می‌زد. هیچ‌کدام از حرف‌هایش را متوجه نمی‌شدم. حواسم پی چشمان سرد و پرنفرت امیران بود که با آن نگاه شکارچی پر زخمش مثل یک ببر وحشی من را می‌کاوید. وقتی از کنارم عبور کرد اصلاً ارتباط چشمی‌مان قطع نشد و من یک لحظه از این همه بی‌زاری‌اش، بر خود لرزیدم. شک نداشتم اگر لحظه‌ی آخر روشنگ بازویم را نمی‌کشید، همان‌جا سقوط می‌کردم. هنوز به پله‌ی آخر نرسیده بودند که باز هم صدای جدی و بی‌انعطاف آقاجون به گوش‌مان نشست.

- خوب فکرات رو بکن پسرجون. من فردا از تو یه جواب قاطع می‌خوام.

این را گفت و به اتاقش رفت. حس کردم عموکوروش هم به دنبالش رفت ولی من هنوز داشتم همان پایین پله‌ها را می‌دیدم.

- بیا برو استراحت کن مهلا. رنگت شده شبیه گچ دیوار.  
گلی این را گفت و با اشاره به روشنگ فهماند من را به اتاق ببرد. قرار بود در مورد چه چیزی فکر کند؟ فردا صبح در مورد چه مسئله‌ای جواب قاطع می‌داد؟ اگر انتقام می‌گرفت چه؟ خدایا باز آقاجون برایم چه خوابی دیده بود؟

- تا کی می‌خواهی پشت اون پنجره وایسی؟ انبار که از این‌جا معلوم نیست.

جواب روشنگ را ندادم. حس عذاب‌وجدان و استرس و دلهره را با

پرده‌ی دوم ♦ ۱۴۱

هم داشتم. خودم هم نمی‌فهمیدم دست به دعا بردارم برای چه چیزی؟  
اگر چه اتفاقی می‌افتاد، برای من بهتر بود؟

- مهلا یادت هست دو سال پیش هم که آقاجون، آرش رو محض  
تو انداخت انباری، همین جوری تا صبح اون جا وایسادی؟

یادم بود که نخواستم گزارش سیلی‌اش به آقاجون برسد. اون سال  
فقط سرم داد کشید و بد رفتاری کرده بود، این بار که دستش بلند شده  
بود فقط انباری نصیبش نمی‌شد. آن موقع زمستان بود و هوا خیلی  
سرد. بعدش چنان سرمایی خورد که تا یک هفته از جا بلند نشد. چیزی  
در دلم هشدار داد. چه خوب که الان بهار است و امیران اذیت  
نمی‌شود. به خودم و فکرم پوزخند زدم. بلایی سرش آوردی که تا صبح  
به خودش می‌پیچد و تو الان نگران سرما و گرمایی؟ روشنگ هر چه  
اصرار به خواب کرد نپذیرفتم. همان جا ایستادم تا صبح شود. شوخی  
نبود یک نفر به خاطر حماقت من در آن انباری کثیف و متروک ته باغ  
داشت عذاب می‌دید. کاش امشب، آسمان زودتر سفید می‌شد.

\*\*\*

دیگر توان و رمقی در پاهایم نیست. حس دلهره بیش از پیش در  
من می‌تازد. ساعتی قبل دیدمش که عمورحمت به سمت آلاچیق  
هدایتش کرد. از دیشب ژولیده‌تر و آشفته‌تر است. محال است او هم  
دیشب چشم روی هم گذاشته باشد. آقاجون و عموکوروش کنارش  
نشسته‌اند و الان یک ساعت و ده دقیقه است که حرف می‌زنند. کاش

لبخوانی بلد بودم. از بس از دیشب پوست لبم را جویده‌ام چیزی از آن باقی نمانده و حتی از گوشه به گوشه‌اش خون بیرون می‌زند. داشتم می‌مردم از این بی‌خبری.

- مهلا تو که هنوز اون جایی! واقعا فکر می‌کنی می‌تونی چیزی رو تغییر بدی؟

با آشفتگی نگاهش کردم. همان‌طور که خمیازه می‌کشید با عجز نالیدم.

- تو رو خدا برو پایین یه خبری بگیر. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. رخت‌خوابش را جمع کرد و با تاسف بیرون زد. دوباره به سمت پنجره برگشتم. امیران داشت بیرون می‌رفت و هم‌زمان آرش داخل شد. گیج و سر در گم سرم را فشار دادم. یعنی می‌شد رضایت به رفتنش داده باشند و این قصه همین‌جا پایان یابد؟ شروع کردم به رژه رفتن در اتاق و با خودم حرف می‌زدم که در با صدای بدی باز شد و آرش با چشمانی وحشت‌زده و عصبانی وارد شد.

- فقط دو هفته ولت کردم. چه غلطی کردی مهلا؟! هیچ درکی از موقعیت نداشتم. زبانم در کام نمی‌چرخید. روشنگ با عجله وارد شد و در اتاق را بست.

- چه خبرته آرش! صدات رو بیار پایین. می‌خوای همه رو بکشونی این‌جا!

ولی اعتنا نکرد و صدایش هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت.

برده‌ی دوم ♦ ۱۴۳

- فقط به من بگید شما احمقا چه گوهی خوردین؟ چه فکری پیش خودتون کردین که چنین تصمیم ابلهانه‌ای گرفتین، هان؟ خاک بر سرتون. چهار روز نمی‌شه ول تون کرد.

مثل دیوانه‌های زنجیر پاره کرده، به سمتم هجوم آورد و بازوهایم را محکم کشید و در صورتم عربده زد.

- گفتم ولت کنم بلکه سر عقل بیای. من خاک بر سر فکرشم نمی‌کردم بری زندگیت رو به لجن بکشی. تو چطور این خاندان رو نشناختی؟

از شدت درد اشکم درآمده بود ولی نمی‌توانستم حرف بزنم. دلیل این همه عصبانیتش را درک نمی‌کردم. او بیشتر از من از این پسر متنفر بود، پس چرا با من این‌گونه می‌کرد؟ ذهنم آشفته بود. تارهای عصبی در هم تنیده‌ام اجازه‌ی فهمیدن و درک کردن را به من نمی‌داد. روشنگ دست آرش را کشید و از من جدایش کرد.

- ولش کن دیوونه. مگه نمی‌بینی حال و روزش رو!

محکم بر پیشانی‌اش کوبید ولی عقب نرفت.

- چرا نمی‌فهمید چی شده؟ بهش گفتن باید مهلا رو عقد کنه.

روشنگ جیغ خفیفی کشید و دستش را جلوی دهانش گذاشت. ولی من با دهان باز و چشمانی که یک لحظه از شوک اشک‌هایش خشکید، به آرش خیره شدم. باید عقده‌م کند؟ مگر می‌شد؟ او خیلی از من بزرگ‌تر بود، او از من متنفر بود، او حتماً از من انتقام می‌گرفت، من

آبرویش را برده بودم. او از من نمی‌گذشت. او...

- مهلا چت شد؟! -

آوای عصبی آرش را می‌شنیدم ولی چشمانم داشت بسته می‌شد.  
پاهایم سست شد و دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد.  
- مهلاجان مادر؟ حالت خوبه دخترم؟  
صدای عزیز بود، داشت من را می‌خواند. ولی نمی‌شد واکنشی داشته باشم.

- عزیز، دکترش گفت زوده واسه به هوش اومدن. نگران نباش.

- آخه این چه سرنوشتیه که این بچه داره؟ بمیرم برات مادر.

هر چه زور داشتم بکار بردم تا چشمانم را باز کنم.. طاقتم اشک هایش را نداشتم ولی انگار یک وزنه‌ی صد کیلویی روی پلک‌هایم بود و به من اجازه‌ی هیچ کاری را نمی‌داد. از هر چه به یاد دارم همین طور بود؛ خصوصاً از زمان فوت مامان و بابا به این ور... کافی بود استرس بی‌اندازه‌ای بر جانم تحمیل شود؛ ناگزیر تن و جسمم، بیتاب شده از حال می‌رفت و زمینم می‌زد. خسته از این تلاش بیهوده، خوابم گرفت و دوباره به بی‌خبری فرو رفتم. فکر کنم ساعت‌ها گذشته بود که این بار بدون تحمل هیچ‌گونه فشاری پلک‌هایم را از هم فاصله دادم. روشنگ کنارم بود و لبه‌ی تخت خوابش برده بود. با نگاهی به سقف و دیدن مهتابی‌های روشن و دستی که به سرم وصل بود، متوجه شدم که باید بیمارستان یا درمانگاه باشم. در همان لحظه پرستار جوانی وارد



برده‌ی دوم ♦ ۱۴۵

شد و با خوش‌رویی احوالم را پرسید. از صدای بلندش، روشنک هم از خواب بیدار شد و شروع کرد به مالش دادن چشمانش.

- بهتری مه‌لا؟ تو که ما رو حسابی ترسوندی.

اگر حال بهتری داشتی یقیناً سر به سرش می‌گذاشتم که از چشم‌های خواب‌آلودت مشخص است که چقدر نگرانی، ولی نه توانش را داشتی و نه حوصله‌اش.

- خب دختر خوب، سرمت دیگه کم‌کم تمومه. بعدش یه تقویتی دیگه بهت می‌زنم و بعدشم مرخصی.

پس از رفتنش رو به روشنکی کردم که داشت صورتش را در روشویی می‌شست. با لحنی دردمند پرسیدم:

- از کی این‌جام؟

چند برگ دستمال کاغذی از میز کنار تخت بیرون کشید.

- از همون دیروز صبح که از حال رفتی. فشار و قندت هم‌زمان پایین اومده بود. با عزیز و بابا و آرش آوردیمت بیمارستان. تا دیشبم موندن، ولی بعدش دیگه اجازه ندادن.

خواستیم کمی خودم را خم کنم که سرم تیر کشید و نشد که بلند شوم.

- به خودت فشار نیار. خیلی ضعیف شدی توی این مدت. من برم بیرون بگم مرخصی تا یکی بیاد دنبالت.

- روشنک؟

ایستاد ولی جلو نیامد. از اولش هم می‌فهمیدم از یک چیزی فرار می‌کند.

- آقاجون فهمیده من مقصر بودم؟

شالش را جلوتر کشید و شانهاش را به ندانستن بالا انداخت. هیچ‌وقت بازیگر خوبی نبود و همیشه دستپاچگی‌اش زودتر از خودش او را لو می‌داد.

- پس فهمیده؟! -

ناچار جلو آمد و همان دست گیر افتاده در سرم را گرفت.

- باور کن نمی‌دونم. فقط وقتی متوجه شد آرش جریان رو واسه‌ت گفته و تو بیهوش شدی، خیلی بد و بی‌راه نثارش کرد. اگه بابا جلوش رو نمی‌گرفت حتما یه کتک مفصل بهش می‌زد.

صدای باز شدن در، صحبتش را قطع کرد. آرش و عموکوروش وارد شدند و هر دو می‌خواستند جوری وانمود کنند که انگار نه اتفاقی افتاده و نه قرار است به وقوع بپیوندد.

- حالت چطوره عمو؟ بهتری؟ دیگه سرگیجه نداری؟

توجه‌ام سمت قیافه‌ی اخم‌آلود آرش بود. صورتش از زور حرص و خشم، سرخ می‌زد و داشت تلاش می‌کرد حرف نزنند. هرچند به محض رفتن عمو به حسابداری، مثل تیر از چله رها شد.

- غمت نباشه مهلا. نمی‌ذارم به زور کاری کنن که باب میل نیست، خب؟ تو فقط همون دختر جسور و با اعتماد به نفس گذشته

باقی بمون .

دل‌م می‌خواست بگویم تو قبلا هم قول دادی و کاری نکردی که اگر پشتم می‌بود، من خودم را در این هچل نمی‌انداختم ولی سکوت کردم و اجازه دادم چشمان بارانی‌ام به جای من خودشان را تخلیه کنند. با سر انگشتش اشک‌هایم را زدود و با لبخندی زورکی گفت:

- حالا دیگه آشتی هستی؟

من هم تلخندی بی‌جان روی لب‌هایم نشاندم و با سر تایید کردم. کارهای ترخیص که انجام شد به سمت خانه‌باغ رفتیم ولی دل‌م بدجور نرفتن می‌خواست. فکر روبه‌رو شدن با آقاجون با آن تصمیم هیجانی‌اش دل‌م را دوباره آشوب می‌کرد. هر طور و از هر کجا که به قضیه نگاه می‌کردم با عقلم هم‌خوانی نداشت. چطور ممکن بود مهرداد امیران بپذیرد؟ اصلا در اتاق به او چه چیزی گفت که نتیجه‌اش یک شب تا صبح فکر کردن در آن انباری مخوف و بعد گرفتن این تصمیم شد؟ یعنی از زنگ من حرفی زده بود؟

- مهلا پیاده شو. رسیدیم.

با کمک روشک و آرش پیاده شدم و تا رسیدن به سالن دستم را رها نکردند. گلی با یک کوه اسپند به استقبالم شتافت و عزیز غرق بوسه‌ام کرد. عمه‌پریوش و زن‌عمو فریبا هم خودشان را رسانده بودند و من به فکرم رسید امروز که پنج‌شنبه نیست پس چرا همگی جمعند؟

- گلی ببر این اسپند رو بیرون. همگی بشینید باهاتون کار دارم.

با دستور آقاجون صدای احوال‌پرسی‌ها قطع شد. دریغ از یک نیم‌نگاه که نصیبم شود یا حتی گفتن یک کلمه که بفهمم اصلاً حالم برایش مهم است یا نه؟

- می‌دونید زیاد اهل توضیح دادن نیستم و البته نیازی هم نمی‌بینم. برای آخرین بار می‌گم و این پرونده رو می‌بندم.

حالا نگاه خشکش را به من داده بود و خیره در من حرف می‌زد.

- سه روز دیگه این پسر به همراه خانواده‌ش به خواستگاری میان. اینم تنها خواسته‌ش از من بوده به خاطر این که همه چیز طبیعی پیش بره و خانواده‌ش از اتفاق پیش اومده مطلع نشن. پشت‌بندش یه خرید مختصر و یه عقد ساده توی همین خونه‌باغ. والسلام.

نه لرزش تارهای صوتی‌ام دست خودم بود و نه هاله‌ی اشکی که به دیدگانم نیشتر می‌زد و نمی‌گذاشت تصویرهای روبه‌روی‌ام را واضح ببینم. باید یک چیزی می‌گفتم و گرنه غم‌باد می‌گرفتم. بلند شدم. هنوز هم زانوهایم می‌لرزید.

- همین آقاجون؟ میان خواستگاری، بعد عقد و والسلام؟ من این‌جا چه کاره‌ام؟ مگه نمی‌گفتید بچه‌ام و کودنم؟ حالا واسه‌م می‌خواید مراسم بگیرید؟ بدون این که از من نظر خواهی کنید؟ می‌برید و می‌دوزید و انتظار دارید منم تنم کنم؟

بی‌اعتنا به من، بلند شد برود که عصایش را گرفتم و جلوی پایش

زانو زدم.

پرده‌ی دوم ♦ ۱۴۹

- التماس می‌کنم با من این کار رو نکن. من از این آدم متنفرم. ازش بیزارم. اصلا ازش می‌ترسم. مگه نگفتی می‌خوای من رو بفرستی پیش عمه‌مهوش. به خدا من آماده‌ام. همین فردا می‌رم، خوبه؟ فقط بگید نیان. خواهش می‌کنم آقاجون. با دختر داریوشت این معامله رو نکن. هر چی بگی گوش می‌کنم فقط منصرف شو از این تصمیم ظالمانه.

کلمه‌ی آخرم به مذاقش خوش نیامد که با فریادی بلند عموکوروش را مخاطب قرار داد.

- کوروش؟ این دختر رو ببر اتاقش. تا سه روز دیگه هم نمی‌خوام ببینمش.

صدای گریه‌های بلندم در میان هق‌هق‌های خفه‌ی بقیه گم شده بود. آرش زودتر به خودش آمد و زیر بغلم را گرفت. آقاجون نرفته، دوباره برگشت و هول محکمی به شانه‌اش داد.

- از این به بعد ازش فاصله می‌گیری. شیرفهم شد؟

عمو وساطت کرد و آرش و من را به عقب کشید. کوتاه نیامدم.

- غلط کردم آقاجون. غلط کردم. ببخشید. تو رو خدا بی‌خیال بشید.

عصایش را بالا گرفت و به سمتم نشانه رفت.

- من از فردا، از صدایی که از این خونه بلند شده سرم رو نمی‌تونم

توی همسایه‌ها بلند کنم حتی جلوی این گلی و رحمت لام تا کام

نمی‌تونم چیزی بگم. تو چه می‌فهمی آبرو چیه بچه‌جون.

نفسم بالا نمی‌آمد. من مهمم بودم یا همسایه‌ها؟ جواب واضح بود.  
 - درضمن، من دو راه گذاشتم پیش پاش. یا باید قید دانشگاهش رو  
 می‌زد و بقیه‌ی عمرش رو توی زندان سر می‌کرد یا تو رو به عقد  
 خودش درمی‌آورد و اون دومی رو انتخاب کرد. هر کسی خربزه خورده  
 پای لرزشم می‌شینه مهلاخانم.

با این جمله یخ کردم. جوری گفت که انگار از همه چیز خبردار  
 است. لال شدم. کر شدم. هیچ‌کس حاضر نبود پایش به زندان برسد.  
 جوری برایش راه چیده بود که چاره‌ای جز پذیرش نداشته باشد. اصلا  
 مگر ازدواج زوری باطل نبود؟ با صدای محکم فریاد کشیدم.  
 - من با اون ازدواج نمی‌کنم.

و با سرعت به اتاقم دویدم و در را قفل کردم. همان‌جا پشت در  
 نشستم و تا می‌توانستم زار زدم. این انتخاب منصفانه نبود. نه برای من  
 و نه برای مهرداد امیران.

## پرده‌ی سوم

نیم‌ساعتی می‌شود که رسیده‌اند. خودش و پدر و مادرش. از اضطراب حتی پشت پنجره هم نرفتم تا ببینمش. سه روز است دارم به همه التماس می‌کنم. ولی نه گوشی صدایم را می‌شنود و نه کسی هست که درکم کند. دچار مخمصه شده بودم و راهی برای رهایی پیدا نمی‌کردم ولی یک چیز مشخص بود و آن این که من با این پسر مغرور که الان به خونم تشنه است ازدواج نمی‌کردم. فکر همه جا را کرده بودم جز این که لازم باشد با او راهی تهران شوم. گریه و التماس شده قوت‌قالب شب و روزهایم. عطشم با اشک شورم سیراب شده و گرسنگی‌ام با یک ذره امیدی که آرش به جانم می‌ریزد برطرف می‌شود. فقط یک روزنه پیش روی‌ام باز شده و آن این است که رای و نظر پدر و مادرش را بزنم و حتی شده به خواهش و تمنا بی‌افتم که من را عقد نکند. در اتاقم باز شد و گلی برای بار صدم در چهارچوب پیدایش شد.

- دختر تو که هنوز نشستی! چند بار باید با این پا درد از پله‌ها بالا

بیام؟ زود باش که حاجی کفری شده از نیومدنت.

بی توجه به لباسی که از ساعت‌ها قبل برایم روی تخت گذاشته‌اند، با همان لباس خانگی و دمپایی‌های عروسکی‌ام با موهای باز و آشفته به سمت پایین روان شدم. غضب و مجازات آقاجون را به جان می‌خرم تا بلکه پدر و مادرش با این وضع ظاهری افتضاح، دست پسرشان را بگیرند و برای همیشه از من دورش کنند. قطعا عمو برای زندان نرفتنش کاری می‌کرد. سلام آرامم میان همه‌ها گم شد ولی با بلند شدن مادر و پدرش، فضا به چنان سکوتی افتاد که به گمانم فقط صدای قلبم به گوش می‌رسید.

- سلام دخترم. حالت چطوره عزیزم؟

حالا امیران هم به احترام پدر و مادرش ایستاده بود و با چشمان پر خشم و پر حیرتش نگاهم می‌کرد. اصلا همگی انگار با نگاهی شرمنده و عذرخواه از وضع ظاهری‌ام به این خانواده می‌نگریستند و آقاجون که اگر دستش می‌رسید همان لحظه گردنم را می‌شکست.

- بیا بشین مادر پیش من.

خوب شد عزیز صدایم زد و گرنه زیر تمام این نگاه‌های سنگین در حال جان دادن بودم. خصوصا پسری که با وجود پایین بودن سرم می‌توانستم چشمان سرد و پر نفرتش را روی خودم حس کنم. لحن مادرش مهربان و دلسوزانه بود. برعکس لحظه‌ی اول که می‌شد بهت و ناباوری را در چشمان عسلی‌اش دید ولی حالا خونسردتر به نظر



می‌آمد.

- ببخشید حاج‌آقا، اگه اشکال نداره، می‌خواستم چند دقیقه با نوه‌تون حرف بزنم.

انگار آوای لرزانش از صد فرسخی من به گوش می‌رسید از بس که از همیشه آرام‌تر می‌نمود.

آقاجون بی‌میل سرش را تکان داد. شاید هنوز هم از این تنها ماندن ما واهمه داشت ولی تکرار درخواست از طرف پدر از همه‌جا بی‌خبرش، نتوانست او را روی خواسته‌اش ثابت‌قدم نگه دارد.

- پس با اجازتون من می‌رم آلاچیق.

از تنها بودن با او که عصبانی بود وحشت داشتم ولی از طرفی چند جفت چشم داشت من را می‌پایید که پشت سرش راه بی‌افتم. با اندک توان باقی‌مانده و بدون هیچ‌گونه کلمه‌ای به سمت حیاط رفتم. آرش جلوی ایوان راهم را سد کرد و مهربانانه قوت‌قلبم بخشید.

- اصلا نگران نباش. از همین‌جا مراقبتم. فقط هر چی تو چنته داری بذار، شاید تونستی راضیش کنی.

فقط به تکان دادن سرم اکتفا کردم و تمام سعی خودم را به کار بردم تا به رفتارم مسلط شوم. از همان فاصله می‌توانستم ببینم چطور سگرمه‌هایش را در هم کشیده و نفس‌های بلند می‌کشد. حرکت رفت و برگشت دست‌ها درون موهایش دلم را به هم می‌ریخت. نزدیک شده بودم که با من چشم‌درچشم شد و چنان خصمانه چشم‌غره‌ی

وحشتناکی نصییم کرد که حفره‌ی چشمان آماده به بارشم، بارانی شدند.

- خوب گوشات رو وا کن بین چی بهت می‌گم، وای به حالت بچه‌جون که پدر و مادرم چیزی از ماجرا بفهمن و یا بهشون بی‌احترامی کنی. ساکت می‌شینم یه گوشه تا همه چی زودتر تموم بشه. فهمیدی؟

همیشه با احترام با من حرف می‌زد ولی حالا چنان عصبی کلمه‌هایش را ادا می‌کرد که هر لحظه بر شدت اشک‌هایم اضافه می‌شد. با صدایی که از زور گریه خش برداشته بود، به سختی گفتم:

- معذرت می‌خوام. به خدا نمی‌خواستم این‌طوری بشه. ولی خواهش می‌کنم زیر بار این عقد نرو. من نمی‌تونم...

میان حرفم پرید و فاصله‌اش را با من کم کرد. از میان دندان‌های کلید شده‌اش غریب.

- اون وقتی که داشتی بهم انگ بی‌ناموسی و بی‌غیرتی می‌چسبوندی فکر این‌جاهاش رو نکردی، نه؟ پس واسه من اشک تمساح نریز که دیگه روی من اثر نداره. بهت گفتم یه مدت صبر کن ولی نکردی. پس حالا می‌شینم تا بزرگ‌ترت برات تصمیم بگیره.

به تلخی زمزمه کردم.

- من پای عقد بله نمی‌گم.

دستش روی قلبش نشست، انگار دردی فراتر از فهم من داشت

پرده‌ی سوم ♦ ۱۵۵

ذره‌ذره آتش می‌کرد. شوخی نبود، من آبرویش را برده بودم و آبرو به قول عمورحمت چیزی نیست که جایگزین داشته باشد.

- دلم می‌خواد فقط پای عقد مسخره‌بازی دربیاری. اون وقت بین چطور می‌زنم زیر آبروی رفته‌ی خودم و آقاجونت. پس کاری نکن بدتر از این گندی که زدی رو با چشمت ببینی.

صورتش از شدت گر گرفتگی به قرمزی می‌زد و نبض شقیقه‌اش کاملا مشهود بود. تک‌به‌تک واژه‌هایش با ترسی عمیق و ریشه‌دار در لابه‌لای رگ‌هایم می‌نشست و اجازه نمی‌داد بیشتر التماسش کنم. حالا نوبت انگشت اشاره‌اش بود که جلوی صورت رنگ پریده‌ام تاب بخورد.

- درضمن، الانم می‌ری یه کوفتی رو می‌ندازی سرت. به اون بادبگاردتم می‌گی دیگه جلوی من سبز نشه.

به آرش اشاره کرد و بعد من ویران را رها ساخت. متوجه شدم که چطور پر غیض از کنارش رد شد. همان‌جا روی نیمکت ولو شدم. کاش می‌شد به همه بفهمانم از این آدم کینه‌ای باید حذر کرد. حالا نوبت او رسیده بود که جواب تحقیرهای این مدت و نقشه‌ی آخر را یک جا به تلافی سرم درآورد.

\*\*\*

پنج‌شنبه است مثل تمام هفته‌های گذشته. با این تفاوت که همه روزه‌ی سکوت گرفته‌اند. من که در این چند روز مثال یک آدم‌آهنی هر روز به این‌ور و آن‌ور کشیده شده‌ام. یک روز آزمایشگاه، یک روز خرید

حلقه، یک روز سفارش لباس. باید خدا را شکر کنم که در تمام این روزها مادر مهرداد و روشنگ همراهم بودند و گرنه به هیچوجه نمی‌توانستم رفتارهای تند و گاه تحقیرانه‌اش را تاب بیاورم. فقط الان درک نمی‌کنم این ماتم گرفتن‌های بقیه چه معنی داشت؟ فردا تمام می‌شد. فردا تمام آرزوهای من به خاکستر می‌نشست. هرچند روشنگ و آرش جویری شرایط را توضیح می‌دادند گویی هزار راه نرفته‌ی دیگر وجود دارد ولی خودم که می‌دانستم، او به این راحتی‌ها دست از سرم برنمی‌داشت. تمام واگویی‌های مغزم را به زبان آوردم.

- چیه؟ چرا شاد نیستید؟ ناسلامتی فردا مراسم عقدمه. به هر حال پدر و مادرم از شما توقع دارن. آخه مراسم دخترشون این همه سوت‌و‌کور؟

زن عمو فریبا من را به سمت خودش کشید تا آرام بگیرم ولی مگر می‌شد؟

- تنها مزاحم خانواده من بودم دیگه. دیگه شوهرم می‌دید و خیالتون رو راحت می‌کنید. شما که من رو نمی‌خواستید، خب همون موقع که مامان و بابام مردن می‌داشتینم پرورشگاه. چرا این طوری خودتون رو اذیت کردید این همه سال؟ عزیز به گریه افتاده بود.

- نگو مهلاجان. آخه این چه حرفیه که می‌زنی؟ به خدا روح داریوشم معذب می‌شه.

پرده‌ی سوم ❖ ۱۵۷

تا خواستم بگویم یعنی این‌طور معذب نمی‌شود و دلش از ظلمی که در حقم می‌کنید خون نمی‌شود! بغض آرش ترکید و داد و بی‌دادش به هوا رفت.

- راست می‌گه عزیز. همین آقاجون یه روز نداشته مهلا بدون من و روشنک توی خیابون تنهایی بره. اون وقت داره می‌فرستش یه شهر دیگه اونم با مردی که ده سال ازش بزرگ‌تره. آقاجون که هیچی، هیچ کدوم‌تون نگرانش نیستید؟ اون‌جا هر بلایی سرش بیاره، کی هست به دادش برسه؟ آهای گلی تو بگو، تو که همیشه غذاش رو می‌بری و میاری، مهلا می‌تونه از عهده‌ی زندگیش بریاد؟ یه عمر توی ناز و نعمت بزرگش کردی حالا چطوری می‌سپاریش دست یه گرگ زخمی که فقط منتظره باهاش تنها بشه؟ چطوری؟

- خفه شو آرش.

صدای فریاد آقاجون همیشه می‌شد حسن‌ختم تمام بحث‌ها و اختلاف‌نظرها. همه ساکت می‌شدند ولی انگار این بار کمی فرق داشت.

- خفه نمی‌شم آقاجون. دیگه خفه نمی‌شم. همه‌تون بدونید من مهلا رو می‌خوام، دوستش دارم، از مدت‌ها س. به مادرم گفتم، همه‌ش امروز و فردا کرد. خودشم می‌دونه. قرار به ازدواج باشه، خودم می‌گیرمش، مخلصشم هستم، این پسر تهرونی رو رد کنید بره.

بلند شدن آقاجون همانا و کشیده‌ی محکمی که به صورت آرش

نواخت همانا.

- پسرهای بی‌شعور، عقلت نمی‌رسه؟ مهلا همین الان نشون کرده‌ی مردیه که قراره فردا زنش بشه. پشت ناموس کس دیگه حرف از عشق و دلبری می‌زنی؟

- مهلا فقط مال منه. نمی‌ذارم بدبختش کنی.  
خیز دوباره‌ی آقاجون باعث شد همه با جیغ و التماس راهش را سد کنند.

- جمع کن پسر تو رو ارسال. اگه می‌تونی بزن توی دهنش و بنشونش سر جاش. اگه نمی‌تونی خودم فکر دیگه‌ای کنم واسه‌ش.  
پدر آرش، غمگین و دلخور بلند شد و با کشیدن دست آرش او را بیرون برد. هنوز هم می‌توانستم صدای داده‌های عاجزانه‌اش را بشنوم. دلم می‌سوخت، هم برای خودم و هم برای آرش. این سرگذشت نابه‌سامانم این‌قدر به سرم آورده بود، آن‌قدر همه چیز یک‌باره و عجیب‌وغریب داشت اتفاق می‌افتاد، که فکر سمت هر چیزی می‌رفت جز علاقه‌ی آرش به خودم. تا صبح پلک روی هم نگذاشتم. روشنک به درخواست من پیشم ماند تا مثلا فردا در آرایشگاه کنارم باشد. تا خود طلوع سعی می‌کرد امیدوارم کند ولی گوشم نمی‌شنید یا شایدم قصد شنیدن نداشت.

- شاید این پسره اون‌جوری که تو فکر می‌کنی نباشه. شاید بعد ازدواج بهش علاقمند شدی. ماما می‌گه عشق بعد از عقد پایدارتره.

پرده‌ی سوم ♦ ۱۵۹

چشم من حقیقتی را می‌دید که نمی‌توانست انکار کند. مهرداد امیران بیست‌ونهم ساله‌ی پر از غرور که به من به مثابه‌ی یک دختر بچه‌ی احمق نگاه می‌کرد، نمی‌توانست پا به پای من بیاید و برایم رویا بافی کند. از طرفی وقتی یادم به آن بیت شعر خوشنویسی شده‌ی لای کتاب می‌افتاد، غصه‌ام افزون می‌شد. او به کس دیگری علاقمند بود و حالا تاوان نرسیدنش را هم من باید پس می‌دادم. خانم آرایشگر تا پایان کارش یک ریز به جانم غر زد که چرا چشمانم سرخ و پف‌آلود است. شور نتیجه‌ی کار خودش را می‌زد و کلمه‌های طعنه‌آمیزش را به خورد من می‌داد. صدای جیغ‌جیغی‌اش را مثل مته بر اعصابم می‌کشید و آخر کار کف‌ری‌ام کرد.

- خانم شما کار خودت رو بکن. مطمئن باش هیچ‌کس ازت ایراد نمی‌گیره.

عمه که تازه به جمع‌مان اضافه شده بود و من می‌دانستم جزو ترفندهای آقاچون است تا مبادا من دست از پا خطا کنم، کنارم آمد و در گوشم پیچ‌پیچ‌کنان گفت:

- تو آرام باش عزیزم. این بیشتر به خاطر این‌که این پسر بهش گفته آرایش رو کم‌رنگ و دخترونه بزنه عصبانیه. واسه همین دلش از دو جا پره.

خدایا عملاً داشت در هر چیزی دخالت می‌کرد. هرچند زیاد توفیری هم نداشت. مگر چه چیز من به عروس می‌خورد که این یکی را شامل

شود. حتی با همه‌ی اصرارها، حاضر به پرو کردن تور عروس هم نشده بودم و به خرید یک کتوشلوار سفید اکتفا کردم. خانم آرایشگر تور و تاج را روی سرم فیکس کرد و بالاخره رضایت به بلند شدنم داد. در آینه خودم را نگریستم. بخشی از موهایم باز، کنار تور ریخته شده و بخش دیگری از آن بالای سرم جمع شده بود. آرایشم هرچند ساده ولی زیبا بود. تغییر کرده بودم ولی این خوشحالم نمی‌کرد.

- مهلا؟ مهرداد اومده دنبالت. وقت رفتنه.

صدای گرفته‌ی عمه دست‌کمی از صدای بغض‌آلود من نداشت.

- نمی‌دونم امشب غصه‌ی تو رو بخورم یا غصه‌ی دل ناکام آرشم

رو.

میل شدیدی برای فریاد کشیدن احساس می‌کردم ولی چه ناباورانه سعی در مهارش داشتم. چرا هیچ‌کس در برابر آقاجون از من دفاع نکرد؟ چرا عمه و عموکوروش پشتم نماندند؟ دلسوزی هیچ‌کدام‌شان را دیگر نمی‌خواستم وقتی این‌طور راهی قربانگاهم می‌کردند. با پاهایی که توانی در خود حس نمی‌کرد به سمت ماشین رفتم. روشنگ یک مانتوی نیلی رنگ را روی دوشم انداخت و شالی به همان رنگ، آرام روی موهایم کشید.

- ببخشید ولی مهرداد داده.

لبخند تلخ و بی‌جانم بیشترین جوابی بود که سهمش شد. مگر مهم

بود که موهایم خراب شوند وقتی چشمی برای دیدنش به هول و ولا



برده‌ی سوم ♦ ۱۶۱

نمی‌افتاد؟ کسی به عروس تیره‌بخت امشب حتی نگاه هم نمی‌انداخت. سرم را حتی یک لحظه از روی کفش‌های سفیدم برنداشتم. اولین برخورد با مهرداد هم شد دیدن کفش‌های مشکی ورنی‌اش. بدون هیچ حرفی دسته‌گل رز صورتی را به دستم داد و سریع در جلوی ماشین را باز کرد. دیدن گل‌های مورد علاقه‌ام هم نمی‌توانست حداقل اندکی خوشحالی در این قلب رنجورم بنشانند. الان فقط یک بی‌حسی عجیب در تمام تنم رو به جریان است. ساکت رانندگی می‌کرد و در تمام فضای کابین بوی عطرش جولان می‌داد.

- می‌خوام خیلی واضح بدونم علاقه‌ای که این پسره آرش ازش دم می‌زنه، دو طرفه‌س؟

آوای قاطع و جدی‌اش باعث شد یک‌باره پلکم بپرد و در جایم سیخ بنشینم.

- می‌گفت ازت خواستگاری کرده. تو هم دوستش داری؟  
با هر کلمه‌اش که به سختی ادا می‌شد، انگشتانش را دور فرمان می‌فشرده. نمی‌فهمیدم الان چرا این‌ها را می‌پرسید؟  
- مگه نمی‌شنوی؟ با توام؟

صدای بلندش بند دلم را پاره کرد. تا الان چنین عصبانیتی ازش ندیده بودم و این بیشتر من را می‌ترساند. لرزش دست‌وپایم طبیعی نبود.

- آرش... فقط... پسر عمه‌ی منه.

هرچند سعی در کنترل خودش داشت ولی من صدای نفس کشیدنش را شنیدم وقتی با آسودگی بیرون داد. از محوطه‌ی حیاط و باغ خیلی سریع عبور کردیم و به داخل و در جایگاه مخصوصی که از قبل تدارک دیده شده بود، راهنمایی شدیم. مادرش بلافاصله مانتو و شالم را بیرون آورد و قربان صدقه‌ام رفت. از این که عزیز و گلی از دور تماشا می‌کردند و نزدیک نشدند، بیشتر دلم گرفت. خصوصا این که حلقه‌های اشکی درون چشمان‌شان از دور هویدا بود. صدای گروه موسیقی و خواننده از بیرون شنیده می‌شد و گاهی کسی برای تبریک می‌آمد. این همه نزدیک بودن و نشستن در کنارش معذبم می‌کرد. من که با سرتقی هرچه تمام‌تر در چشمانش خیره می‌شدم و حاضر جوابی می‌کردم، حالا با دیدن عاقدی که روبه‌روی‌مان نشست، تمام آنچه که برای خودم از شجاعت بافته بودم، در یک لحظه دود شد و به هوا رفت. تور رنگی که برای قند ساییدن بالای سرمان قرار گرفت، بدنم لرزش بی‌سابقه‌ای از خودش به نمایش گذاشت. زلزله‌ای دوازده ریشتری به جانم افتاده بود و داشت از مغز سر تا نوک پاهایم را یکی‌یکی ویران می‌کرد. تمام آدم‌ها برایم غریبه بودند و چشمانم فقط آقاجونی را می‌شناخت که روی صندلی کنار عاقد با همان ابروهای گره شده‌ی همیشگی به من چشم دوخته بود.

- مهلاجان این سوره رو بخون دخترم. ان‌شالله که خوشبخت بشید.  
 لفظ "دخترم" مادر مهرداد به دلم نشست. ولی هیچ تاثیری روی

پرده‌ی سوم ❖ ۱۶۳

احوال دگرگونم نگذاشت. سرم گیج می‌زد و توانم داشت رو به تحلیل می‌رفت ولی هم‌چنان خودم را سر پا نگه داشته بودم، انگار می‌خواستم چیزی را اثبات کنم.

- بگو دیگه اون بله‌ی کوفتی رو.

با صدای مهرداد زیر گوشم انگار برق هزار ولت به بدنم وصل کردند. تمام جسمم بی‌حال و شل و وارفته شد.

- ب... بله.

نه اجازه‌ای می‌خواستم و نه کسی را داشتم برای اجازه. ولی به محض گفتن "بله"ی مهرداد، شادی و جیغ و هلهله نشان از تمام شدن می‌داد. مادرش با خوشحالی روی‌اش را بوسید و او را به آغوش کشید و من برای هزارمین دفعه در امروز قلبم تیر کشید. کاش مامان‌زیبام زنده بود. به تنها نشانش که با سماجت در آرایشگاه به گردنم آویزان کرده بودم دست کشیدم و نارنگی قلنبه شده در گلویم را فرو دادم. همین دیده‌بوسی را متقابلاً با من انجام داد و از مهرداد خواست تورم را بردارد. کمی به سمتم متمایل شد. نگاهم به بیشتر از آخرین دکمه‌ی پیراهن سفیدش که زیر کت‌وشلوار مشکی خوش‌دوختش، به چشم می‌خورد، نرسیده بود که تور را کاملاً بالا زد و از جایش تکان هم نخورد. از دیدنش هراس داشتم ولی از آن جایی که صدای دور و اطراف مبنی بر سر بلند کردنم داشت اذیتم می‌کرد، با دنیایی از تردید گردن دردناکم را بالا آوردم. سیبک گلویش تکان خورد

ولی در حالت چهره و صورتش تغییری ایجاد نشد. جنس نگاهش را تشخیص نمی‌دادم. نفرت، دلخوری، حرص، دلسوزی، تحقیر یا شایدم حسرت. مات من را نگریست بدون هیچ کلمه‌ای، ولی لبان از هم باز شده‌اش نشان می‌داد در صدد گفتن کلمه‌ای مردد است. جعبه‌ی حلقه را که به دستش دادند، نگاه از من ویران گرفت و تازه توانستم نفسم را رها کنم. هنوز منقلب بودم که دست چپم را در دست گرفت و حلقه را در آن انداخت. این برخورد ناگهانی باعث شد خون با سرعت بالا در تمام رگ و پی‌ام پمپاژ شود. هر چقدر دستش گرم بود، دستان من به قندیل زمستان می‌مانست.

- مادر تو حلقه رو دست مهرداد نمی‌کنی؟

داشتم جان می‌کندم. چرا این عذاب نامتناهی تمام نمی‌شد؟ از آن مهلای قوی و به ظاهر مستقل هیچ نمانده بود. دلم فرار می‌خواست. دویدن تا هر ناکجاآبادی به غیر از این‌جای پرتلاطم. دستش را بالا آورد و من برای بار دوم این برخورد صاعقه‌وار را بر خودم تحمیل کردم. مدام جابه‌جا شدنش و صدای نفس‌های یکی در میانش، نشان می‌داد او هم حال خوشی ندارد. او را هم مجبور کرده بودند وگرنه این‌جا به جای من می‌توانست دختر رویاهایش نشسته باشد. حتی دیگر تاب نیاورد و به حیاط رفت. مادرش نزدیکم آمد و با سرخوشی دختری قدبلند و البته زیبا را نشانم داد.

- مهلا مادر، ایشون بهارخانم هستش، با نامزدش شهاب از دوستان

پرده‌ی سوم ♦ ۱۶۵

صمیمی مهردادن. زحمت کشیدن و خودشون رو به مراسم رسوندن. دیده بودمش. از اولی که آمدم مدام فیلم و عکس می‌گرفت ولی ذهنم به سمت این که دوست مهرداد باشد نمی‌رفت. به آرامی "خوشبختم" ی زمزمه کردم و او با گرمی چنان دست من را فشرد که گویی هزاران سال است با من آشنایی دارد. به انگشت چپ نگاه کردم. حلقه‌ی درونش من را یاد حلقه‌ی اسارت می‌انداخت.

- می‌گم مهلا نمی‌شه یه سر بیای توی اتاقت. آرش حالش خوب نیست. یعنی این قدر خورده که داره پرت‌وپلا می‌گه.  
معنی درست حرف‌های روشنگر که تندتند و پشت سر هم ادا می‌کند برایم قابل درک نبود.

- یعنی چی که داره پرت‌وپلا می‌گه؟

- من چه می‌دونم! بیا تا کسی حواسش نیست، باهاش یه ذره حرف بزن.

موافقت کردم و نامحسوس، دسته‌گل را روی میل گذاشتم و از سمت راه‌پله‌ها بالا رفتم. در اتاقم را که باز کردم، دیدمش. روی تخت دراز کشیده بود. چنان رقت‌انگیز زار می‌زد که نشد برای استفاده کردن از تخت شخصی‌ام مواخذه‌اش کنم. کنارش نشستم. چشمانش سرخ و خمار می‌زد و صورتش از اشک خیس بود.

- چی کار کردی با خودت آرش؟

- تموم شد مهلا؟ عقدت کرد؟

لبخند تلخم تا مغز استخوانش را سوزاند چه برسد به قعر  
چشم‌هایش را.

- آره همه چی تموم شد آرش. من و زندگی و آینده هم‌زمان با  
هم سوخت و خاکستر شد و به هوا رفت.  
گریه‌اش اوج گرفت.

- چرا نداشتی این خوشبختی نصیب من بشه؟ من دوستت داشتم  
لعنتی. من می‌خواستم...

میان حرفش دویدم و بی‌ربط تشر زدم.

- پاشو برو خونه. زیاده‌روی کردی، برو استراحت کن.

روشنک در را با هول باز کرد و با ترسی غیرعادی لب زد.

- پاشو مهلا بیا، همه دارن دنبالت می‌گردن.

خواستم بلند شوم که مچم اسیر دست آرش شد.

- نرو مهلا. بمون پیشم. بهت احتیاج دارم امشب.

با صدای کوبیده شدن در به دیوار "هین"ی از ترس کشیدم و

دستم روی قلبم نشست. سرم برگشت و با دیدن مهرداد، رنگ از رخم

پرید. انقباض فکش چیزی نبود که از چشمانم دور بماند. مچم هنوز

درگیر دست آرش بود که با چشمانش با مهرداد دوئل می‌کرد. بدون

این‌که نگاه از دست من و آرش بگیرد، سرش را کج کرد و با چشمانی

باریک شده از عصبانیت غرید.

- برو پایین.

پرده‌ی سوم ♦ ۱۶۷

بی‌حرف قصد بلند شدن داشتم که آرش اجازه نداد. این کار بیشتر جری‌اش کرد و با چند گام بلند، خودش را به ما رساند و با مشت به صورت آرش کوبید.

- این قدر تا خرخره خوردی که نمی‌فهمی نباید دستت به ناموس کسی بخوره؟

از شدت ترس جیکم درنیامدم. با ناله‌ی آرش خواستم به سمتش بچرخم ولی چنان چشم‌غره‌ای روانه‌ام ساخت که سریع پایین رفتم و دیگر نماندم. فقط در لحظه‌ی آخر توانستم به روشنگر بفهمانم به امیر زنگ بزند. مهرداد تا آخر شب دیگر داخل هم نیامد ولی با پیچ‌پیچ‌هایی که با مادرش کرد، چشم از من برنداشت. یا خودش پیشم بود و یا بهار. دلم برای آغوش عزیز لک می‌زد ولی از من دریغش کرد تا وقتی که تمام مهمان‌ها رفتند. به کنارم آمد و با همان دستان مهربانش سفت و محکم من را به بغل کشید و زیر گوشم نالید.

- ترسیدم آرایشت خراب بشه ماه بلندبالام.

منظور حرفش را درک کردم، ولی نرون‌های مغزم خواسته‌ام را زیر پا گذاشتند و چشمانم بی‌اجازه شروع به بارش کردند. دیگر خراب شدن این صورت نقاشی شده مهم نبود. از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی مهرداد شدم که من را می‌پایید. در چشمان جستجوگرش هزاران سوال موج می‌زد. از آغوش بیرون آمدم و بدون کلامی حرف اضافه خودم را به اتاق رساندم. در را قفل کردم و با خیال راحت صدای در گلو مانده‌ام

را آزاد ساختم. در کدام دین و مذهب و قاموس، عروس را بی‌رضایت قلبی، پای عقد می‌نشانند که من دومی‌اش شدم؟ به خدا که باطل بود. من حرام‌ترین حرام‌ها به این مرد بودم. اول تابستان بود ولی برای من تا صبح به مثابه‌ی یک زمستان، پر از سرما و یخبندان گذشت.

\*\*\*

بدون هیچ‌گونه جلب‌توجهی از پله‌ها پایین آمدم. حوصله‌ی جواب پس‌دادن به گلی و عزیز را اصلاً نداشتم. اگر دلم برای آخرین بار دیدن پدر و مادرم را نمی‌طلبید، مطابق یک هفته‌ی گذشته پام را از اتاق بیرون نمی‌داشتم ولی چه کنم که آخرین روز بود و فکر این که دوباره کی می‌بینمشان به همم می‌ریخت.

- باباجان کجا داری می‌ری؟ حاجی بفهمه، دلخور می‌شه.

فکر عمورحمت را که همیشه این ساعت، مشغول سر و سامان دادن به باغ است را نکرده بودم.

- کار دارم بیرون. درضمن به حاجی تون بگو فقط یه روز دیگه من رو تحمل کنه.

غیضش را با گفتن "لااله الاالله" به من نشان داد. حوصله‌ی توجیح نداشتم و بی‌اعتنا از در بزرگ قهوه‌ای رنگ خارج شدم. آرش و روشنک نیم‌ساعتی می‌شد که معطلم مانده بودند. از همان روز عقد، آقاجون اجازه‌ی آمدن آرش را به باغ نداد و فقط با تلفن با هم حرف زده بودیم. حالا که به نوعی متوجه‌ی علاقه‌اش به من شده بود، داشت به روش



پرده‌ی سوم ♦ ۱۶۹

خودش از من محافظت می‌کرد. ولی نمی‌دانستند آدمیزاد را هر چقدر محدودتر کنی راه‌های بیشتری برای خلاصی به ذهنش می‌رسد، در را ببندی از پنجره وارد می‌شود... در اتاق حبسش کنی، پنجره‌های ذهنش را می‌خواهی چه کنی؟ و من حالا ذهنم را باز گذاشته بودم برای هر چیزی که دوست دارم. کنار مهرداد یا آقاجون فرقی نداشت.

- چه عجب تشریف‌فرما شدی خانم! نگفتی اگه همین الان آقاجون سر برسه، جلوی قدوم مبارک شما، من رو قربونی می‌کنه؟  
در ماشین را محکم بستم و خیلی معمولی گفتم:

- مزه نریز آرش. زود روشن کن بریم.

از آن شب حالش خیلی بهتر بود. هرچند فردای عقد اقرار کرد تلافی مشت مهرداد را سرش خالی می‌کند. ولی دیگر کلامی از علاقه به من نگفت. وقتی به خلدبرین رسیدیم، کمی تندتر از آن دو به سمت مامان و بابا پرواز کردم. خودم را روی سنگ مزارشان انداختم و بی‌هیچ خجالتی زار زدم. عبور نگاه‌های پر از ترحم بعضی‌ها را به جان خریدم فقط برای لمس این لحظه‌ای که فکر کنم آن‌ها هم من را در آغوش کشیدند و با زبان بی‌زبانی دوستت دارم به نافم می‌بندند. برای‌شان گفتم از اشتباه بچگانه‌ام و مجازاتی که آقاجون برایم در نظر گرفت. از مهرداری که نه دوستش دارم و نه دوستم دارد و چه بسا از من بیزار است. آن‌قدر گفتم و گریه کردم که آرش با تشر بلندم کرد و می‌خواست دورم کند.

- آرش تو رو خدا بذار فقط یه کم دیگه پیششون باشم. قول می‌دم دیگه این طوری نکنم، خواهش می‌کنم.

حالش دست‌کمی از من نداشت. این مدت‌ها زیاد گریه‌اش را می‌بینم، مثل امروز که زیر لب به همه فحش و بد و بی‌راه می‌گوید خصوصا مهرداد امیران را.

- تو حق نداری خودت رو نابود کنی. به همین خاک دایی و زن دایی قسم می‌خورم به هر طریقی که شده تو رو از خونه‌ی اون نامرد بکشم بیرون.

خداحافظی تلخ و غریبانه‌ام بیشتر از دو ساعت طول کشید. در راه برگشت، روشنگ پیشنهاد داد برای آخرین بار به بستنی فروشی سالار برویم و مطابق همیشه به خنده و مسخره‌بازی بگذرانیم. طبقه‌ی بالای بستنی فروشی و درست کنار پنجره پاتوق همیشگی‌مان بود. آرش انبه بستنی دوست داشت و برای این‌که لج ما را درآورد، برای من و روشنگ هم همین را سفارش می‌داد. آخ که چقدر سر همین سفارش‌ها اذیتش کردیم و خندیدیم. یک بار کل ظرف بستنی را در یقه‌ی لباسش ریختم و تا خیابان بی‌وقفه دنبالم دوید و تا تلافی‌اش را درنیاورد، بی‌خیال نشد. حالا هم وقتی با صدای گرفته‌ای اعلام کرد به شرط این‌که سه تا انبه بستنی بخوریم، یاد همان روزها پیچید در راهروهای تنگ و تاریک مغزم. اتفاقاً خودم هم همین را می‌خواستم. امتحان همان چیزی را که آرش در تمام این سال‌ها از من خواست ولی زیر

برده‌ی سوم ♦ ۱۷۱

بارش نرفتم. عجیب که روشنگ هم پذیرفت. انگار هر سه می‌دانستیم دیگر محال است چنین روزهای خوشی تکرار شود.

- شنیدی که خونه گرفته؟ بابا می‌گفت آقا چون چند روز پیش یه کامیون پر از جهیزیه‌ی تو رو فرستاده تهران.

برایم فرقی نمی‌کرد. به هر حال برای حاج‌احمد خان سپاهی افت داشت دختر بدون جهاز بفرستد. روی‌ام را به سمت خیابان برگرداندم و یک قاشق بستنی را در دهانم گذاشتم. شیرینی بیش از اندازه‌اش دلم را زد.

- روشنگ می‌شه امشب رو پیشم بمونی؟ دوست دارم کنار هم روی تخت بخوابیم.

حالتی بین تعجب و حیرت و غم مخلوط صدایش شد.

- از خدومه دختر! تا صبح حرف بزنیم؟

دستم را میان موهایش انداختم و نمایشی مرتب‌شان ساختم.

- به شرط این که هیچ‌وقت دست به اینا نزنی. نرم و یه روزی بیام و ببینم صاف شدن.

از تصور این که می‌دانستم دیگر برگشتی در کار نیست، اشکم قطره قطره روی گونه‌ام چکید. حالا دست روشنگ بود که خواهرانه صورتم را لمس می‌کرد.

- عه. شما دو تا هم، بساط فیلم هندی راه انداختین؟ انگار قراره

کجا بره! قول می‌دم به زودی زود از دست این مستکبر نجاتت بدم.

و با ضرب زیر دستمان زد.

- اصلا قول بدید دخترای خوبی باشید، خودمم میام وسطتون می‌خوابم.

با این حرفش خنده‌مان گرفت. در این مدت اصلا نخندیده بودم ولی حالا چنان چرت‌وپرت می‌گفت که نمی‌شد جلوی خودم را بگیرم. هرچند حباب‌های بزرگ اشک که میان چشم‌هایش پدیدار می‌شد قانعم می‌ساخت که آرش هم می‌داند در این رفتن، آمدنی نیست.

\*\*\*

- عزیزجون می‌شه موهام رو ببافی؟

رنگش کمی پریده است و چشمانش سرخ و بارانی. به حتم او هم دیشب تا صبح نخوابیده. نگران فشارش هستم که خدایی نکرده دوباره بالا و پایین نشود. با دست اشاره‌ام می‌کند که جلویش بنشینم و من یک‌ریز از نگرانی‌هایم می‌گویم.

- عزیزجون نکنه قرصات یادت بره. غذای پرنمک نخوریا. البته می‌دونم گلی حواسش به همه چی هست ولی خودتم مراقب باش. توی فکر نرو می‌دونی که استرس واسه‌ت خوب نیست. به هیچی هم توجه نکن خصوصا به سرنوشت زیبا و داریوش و مهلا. مگه نمی‌گی همه چی دست خداس، پس غمت نباشه. باشه قربونت برم؟

گلایه می‌کنم یا اراجیف می‌بافم؟ خودم هم نمی‌دانم! می‌خواهم قوی‌تر از همیشه از این خانه بروم جوری که کسی ذره‌ای تزلزل در

پرده‌ی سوم ❖ ۱۷۳

رفتارم حس نکند. آن‌جا خودم می‌دانم و جسم عصیان زده‌ام. آن وقت فکری برای بعدش می‌کنم.

- مگه می‌شه لحظه‌ای به تو فکر نکنم مادر؟ فقط قول بده خوشبخت بشی مهلا. مهرداد پسر بدی به نظر نمیاد. به حرفش گوش کن تا زندگیت بی‌افته روی غلطک. منم که جز دعا کاری از دستم برنمیاد.

حالا باید یک نفر بیاید و معنای خوشبختی را برایم هجی کند. کلمه‌ی دور از ذهنی که بعید است حتی دیگر در خواب سراغم بیاید. عمورحمت اجازه خواست و چمدانم را پایین برد و عنوان کرد که مهرداد پایین منتظرم است. برای آخرین بار عزیز را فشردم و با همه‌ی توانم عطر تنش را بلعیدم. فقط شالم مانده بود که آن را هم سرم انداختم و با عجله از اتاق بیرون زدم. مهرداد روی تک مبل سلطنتی جلوی راه پله نشسته بود. با دیدنم، با کمی مکث از جایش برخاست. سرش را به نشانه‌ی سلام تکان داد. بدون هیچ واکنشی، نگاه از او گرفتم و به سمت دیگر سالن چشم دوختم. حالا همه به غیر از آقاجون بلند شده بودند. یکی یکی از نظر گذراندم‌شان. عموکوروش و زن‌عمو فریبا و حتی رادینی که او هم من را با غم نگاه می‌کرد. رفیق همیشگی‌ام روشنگ که دیشب با هم، تمام خاطره‌های‌مان را مرور کردیم. عمه‌پریوش و همسرش ارسلان و آرزو و آقاجونی که هم‌چنان غضب‌آلود بود. گلی یک قدم جلو آمد. دلم برایش تنگ می‌شد ولی

بی‌اعتنا به همگی و بدون حتی خداحافظی، کیفم را روی دوشم انداختم و با همان سرعت بیرون آمدم.

- مهلا؟

صدای آرش بود و من تازه متوجه نبودش در میان جمع شدم. قدم‌های رفته‌ام را برگشتم و به او که درون آلاچیق جا خوش کرده بود نگریستم. موهایش از همیشه نامرتب‌تر به نظر می‌رسید و از آن ژل و تافت‌های گران‌قیمت خبری نبود. حتی صورتش هم بوی افتر شیوی که خودم برایش خریده بودم، نمی‌داد.

- بی‌معرفت! بی‌خداحافظی می‌ری؟

بغضم را فرو دادم و خندیدم. خیلی سخت بود ولی خندیدم.

- خودت گفתי من خیلی زود برمی‌گردم پس دیگه...

نگذاشت ادامه دهم. انگشتانش را روی گونه‌ام کشید.

- نذار هیچ‌وقت بهت نزدیک بشه. ازش فاصله بگیر، اگه خواست

اذیتت کنه...

اشکش فرو چکید و سرش را پایین انداخت. داشت مقاومت می‌شکست. صدای گام‌هایی می‌آمد ولی جرات برگرداندن سرم را نداشتم. آرش در یک حرکت ناگهانی به آغوشم کشید و صدای پا قطع شد. حس کردم قلبم از ضربان افتاد.

- مهلا برام خیلی سخته که دیگه این‌جا نیستی. قول بده مراقب

خودت باشی. قول بده همه‌ی تلاشت رو بکنی که دوباره برگردی پیش

من و روشنگر. ما رو مثل بقیه ندون. به خدا من دوستت دا...  
چنان بازویم کشیده شد که از درد طاقت فرسایش آه و ناله‌ام بلند  
شد. مهرداد با شتاب من را دور کرد ولی رهایم نساخت.  
- مرتیکه‌ی عوضی، بار آخرت باشه بهش نزدیک می‌شی وگرنه  
اگه تکرار بشه، خونت پای خودته.  
منتظر جواب آرش نماند و من را همراه خودش کشید. نگاه پر سوز  
آرش دلم را خون کرد. نتوانستم از او رو برگردانم و این را خوب  
می‌فهمید که فشار پنجه‌هایش را روی بازویم بیشتر می‌کرد.  
- آخ دستم رو شکوندی.  
توجهی نکرد. با دست دیگر ریموت را زد و در جلو را باز کرد. کارد  
می‌زدی، خونس در نمی‌آمد.  
- بشین.

همین یک کلمه کافی بود که چشمانم برای بارش آماده شوند.  
بغضی که از اول صبح ته گلویم را می‌سوزاند و با هر فرو خوردن آب  
گلویم آزارم می‌داد و پایین نمی‌رفت، حالا بالا آمد و سد دیدگانم را  
شکست. دنده عقب گرفت و با یک تک گاز محکم وارد خیابان اصلی  
شد. بالا رفتن صدایم دست خودم نبود، حتی دلم فریادهای بلندتر  
می‌خواست ولی چیزی نگفت. شاید درکش به این رسید که باید خالی  
شوم. شاید حق داد که عینک آفتابی‌اش را به چشمش کشید و در  
سکوت رانندگی‌اش را کرد. آن قدر گریه کردم که دیگر از نفس افتادم

و کاسه‌ی چشمم خشک شد. سکسکه‌های نامنظم باعث شد سرانجام لب باز کند با همان لحن سرد خزان زده‌اش.

- این آب رو بخور و سعی کن بخوابی. راه طولانیه و حالا حالاها توی جاده‌ایم.

تک تک کلمه‌هایش بوی دستور می‌داد. به وضوح معلوم بود از صدای گریه‌ام عاصی شده. بدون این که نگاهش کنم بطری را از دستش کشیدم و تا آخرین قطره‌اش را خوردم. حنجره‌ام می‌سوخت و شاید این آب می‌توانست شعله‌های کوچک و بزرگ درونم را خاموش سازد. بطری خالی شده را پایین پایم انداختم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. پیشنهادش بد نبود. بعد از چند شب بد خوابی باید کمی می‌خوابیدم تا بلکه فکرم راه بی‌افتد. من هنوز اول راه بودم. باید مترصد فرصتی می‌شدم که با او جدی صحبت کنم. من باید حرف آخر را همین اول کار به او می‌گفتم.

\*\*\*

سروصدای زیاد باعث شد چشم‌هایم را باز کنم. هنوز می‌سوخت و دلم خواب بیشتر می‌خواست ولی درد کمر و گردنم باعث شد سعی کنم کمی در جایم صاف بنشینم. پتوی مسافرتی نازکی روی‌ام کشیده شده و صندلی‌ام به صورت خوابیده بود. خمیازه‌ی بلندم مصادف شد با باز شدن در ماشین و نشستن مهرداد پشت رل. نگاه گذرای به من انداخت و بلافاصله حرکت کرد. ظاهراً در پمپ‌بنزین بودیم و او به



پرده‌ی سوم ❖ ۱۷۷

همین دلیل پیاده شده بود. مسافتی نه‌چندان طولانی طی شد که ماشین را به سمت راست جاده منحرف کرد.

- این جا یه رستورانه. ناهار می‌خوریم و بعد دوباره راه می‌افتیم.  
گرسنه‌ام بود. یاد نداشتم آخرین وعده‌ی غذایی که خورده بودم به چه زمانی می‌رسید ولی در عین حال چیزی هم از گلویم پایین نمی‌رفت.

- من چیزی نمی‌خورم.

آرام گفتم ولی شنید. بی‌اعتنا به من پیاده شد و در سمت من را باز کرد.

- پیاده شو.

- گفتم که نمی‌خ...

دستم را گرفت و با قاطعیت لب زد.

- مگه ازت نظر خواستم؟

هنوز به برخورد انگشتان کشیده‌اش به پوستم عادت نداشتم. مثل برق گرفته‌ها سریع دستم را بیرون کشیدم و خدا را شکر ممانعتی نکرد. درست مثل یک بچه اردک پشت سرش راه افتادم که در اواسط راه ورودی به سالن رستوران چشمم به تابلوی سرویس‌بهداشتی خورد. راهم را کج کردم تا به آن سمت بروم که با تُن صدای نه‌چندان آرامش متوقف شدم.

- کجا؟

نفسم را پر حرص بیرون دادم و هر دو دستم را به کمر زدم.  
 - مگه هر کاری می‌خوام انجام بدم باید گزارش بدم بهت؟  
 با لبخند مضمئز کننده‌ای به سمتم آمد. دست راستش را بالا آورد و  
 پر غرور به ریشش کشید.

- پس چی بچه‌جون؟ از این به بعد بدون اجازه‌ی من آبم  
 نمی‌خوری.

حس کردم یک چیز بزرگ تالایی در وجودم پایین ریخت. هر بار  
 که من را بچه خطاب می‌کرد پتانسیل آن را داشتم که با ناخن‌های بلند  
 و تیزم به جان خرخره‌اش بی‌افتم.

- نگفتی حالا؟ کجا می‌خوای بری؟

- دستشویی.

سرش را تکان داد و جلوی من راه افتاد. سروصدای کفشش روی  
 سنگ‌ریزه‌ها جوری بود که انگار از آن‌ها هم قصد انتقام دارد.  
 - کیفیت رو بده به من. همین‌جا منتظرتم.

از عمد با غیظ کیفم را به سینه‌اش کوباندم و به سمت سرویس  
 رفتم. از دیدن خودم در آینه وحشت کردم. رنگم پریده می‌زد و زیر  
 چشمانم به اندازه‌ی یک گردو سیاه شده بود. واقعا به خانه‌ی بخت  
 می‌رفتم یا به اسارت؟ دیگر نه چیزی گفت و نه از من چیزی شنید.  
 حتی وقتی گارسون منوی غذا را آورد، بدون نظرخواهی از من دو پرس  
 کباب‌برگ سفارش داد. اگر یک شرایط معمولی بود به حتم از ذوق

پرده‌ی سوم ♦ ۱۷۹

انتخاب این غذا تا تهش را می‌خوردم ولی الان حتی دلم نمی‌خواست  
سرم را بلند کنم تا مبادا چشم‌توچشم شویم. صدای زنگ گوشی‌اش  
باعث شد آن را به زحمت از جیب شلوارش بیرون بکشد.

- سلام مامان‌جان. آره، واسه نهار نگه داشتیم. ما خوبیم قربونت  
برم. چشم. یادم هست. خیالت راحت. شما بخواب. احتمالا شب دیر  
برسم.

در طول مکالمه‌ی کوتاهش زیرچشمی من را زیر نظر داشت که  
گوشی‌ام را بیرون آورده بودم و تندتند جواب آرش را که از حال  
می‌پرسید، می‌دادم. سنگینی نگاهش جوری بود که طاقت نیاوردم و  
خواستم حرفی بارش کنم که گارسون غذا را آورد.  
- شروع کن.

فعل‌های آمرانه‌اش قرار نبود دست از سر من بردارد ولی من هم به  
زور شنیدن عادت نداشتم. هرچند این عقد اجباری مثال خوبی برای  
آخرین استبداد زندگی‌ام بود ولی قرار هم نبود به همین شکل طی  
شود.

- قبلا گفتم اشتها ندارم.

- منم گفتم ازت نظرخواهی نکردم.

سرش پایین بود و بدون یک ذره تماس چشمی، کبابش را  
می‌خورد.

- عزیزخانم گفت چند روزه درست و حسابی غذا نخوردی. پس

بهتره الان از این فرصت استفاده کنی.

پوزخند صدا داری تحویلش دادم و با کمال پررویی گفتم:

- آخی! نگو که الان نگرانم شدی.

سرش را بالا آورد و بُراق نگاهم کرد.

- دلم به حالت می‌سوزه، بهتره واسه گذروندن روزای پیش روت

حسابی انرژی داشته باشی.

کلامش بی‌روح و زهرآگین است. تلخ‌تر از تمام داروهایی که از بچه‌گی تا به امروز چشیده‌ام. هنوز نگاهم می‌کند و من نمی‌دانم از ترس یا هر چیز دیگری، نه قدرت حرف زدن دارم و نه رو برگرداندن. قیافه‌ی بی‌حس و ناخوانایش ترسناک بود و پر از دلهره‌ام می‌کرد. خم شد و یک تکه از کبابم را به چنگال زد و به دستم داد. حتی دیگر توان مخالفت هم نداشتم با تردید چنگال را گرفتم و به سمت دهان بردم. چند بار این کار را تکرار کرد و من دست آخر برای بهتر پایین رفتنش، شوری اشک‌هایم را هم روانه‌اش کردم. کباب می‌خوردم با گریه‌ای بی‌وقفه و می‌اندیشیدم به تلخی فردایی که نمی‌دانستم این سنگدل چه خوابی برایم دیده. یعنی تاوان اشتباهم را باید این‌قدر دردناک پس‌می‌دادم؟ لیوان نوشابه را به دستم داد و خودش برای پرداخت صورت‌حساب رفت. به محض نشستن در ماشین، قفل مرکزی را زد و خودش به سمت دیگری رفت که گمانم همان قسمت سرویس‌بهداشتی و مسجد بود. از عصبانیت دستم مشت شد. هر گوری

برده‌ی سوم ♦ ۱۸۱

می‌خواست برود، قفل کردن دیگر چه صیغه‌ای بود؟ تمام آن ربع‌ساعتی که تنها ماندم او را به باد فحش و ناسزا گرفتم. به در ماشین و داشبوردش ضربه می‌زدم و دلم می‌خواست سیستم گران‌قیمت ماشین را وسط جاده بی‌اندازم. آن قدر غرق این کار بودم که متوجه نشدم کی در را باز کرده و سوار شده.

- این دیوونه‌بازیا چیه درمیاری؟

این بار از صدای زمخت و کلفتش نترسیدم و سرش فریاد کشیدم.

- واسه چی این در رو قفل کردی؟ ترسیدی فرار کنم؟ اصلا برای

چی من رو می‌بری وقتی اعتماد نداری یه لحظه تنهام بذاری؟ هان؟

یک دستش روی فرمان بود و دست دیگرش تکیه‌گاه چانه‌اش شده

بود و کنار پنجره قرار داشت. با همان خونسردی اعصاب خردکنش.

- تموم شد بچه‌جون؟

تا خواستم دهان باز کنم و بگویم دیگر به من این‌طور نگوید، به

سمتم چرخید و نافذ‌نگاهم کرد. باز هم حرف در دهانم ماسید.

- اولاً بار آخرت باشه این‌طوری داد و بی‌داد می‌کنی. دوماً، بله

می‌ترسم. چون از امروز تموم مسئولیت تو با منه و تجربه بهم ثابت

کرده نباید به تو اعتماد کنم، چون به راحتی آب خوردن دروغ می‌گی.

مکشی کرد و همین‌طور که ماشین را روشن می‌کرد، ادامه داد.

- الانم کمربندت رو ببند و سعی کن سکوت کنی چون من

حوصله‌ی این هوچی‌گریات رو ندارم.

حرف نمی‌زد که، زخم شمشیر می‌زد. جوری که تا ته قلبم فرو می‌رفت. تا به امروز، غیر از آقاجون، هیچ‌کس این قدر تند و سمی با من حرف نزده بود. هر چقدر به انتهای این جاده‌ی تاریک و لعنتی نزدیک‌تر می‌شدیم، بیشتر دچار وا همه می‌شدم. حدود ساعت ده شب بود که جلوی یک آپارتمان ایستاد و با زدن ریموت، ماشین را به پارکینگ برد. جای غریب، مکان غریب، خانه‌ی غریب و حتی یک مرد غریب در روبه‌روی خودم داشتم که بیشتر از هر کسی کنارش احساس ناامنی می‌کردم. از آسانسور پیاده شدیم. به آهستگی چمدانم را بیرون آورد و با کلید، قفل در را باز کرد. کفشم را بیرون آوردم و داخل شدم. حسی عجیب و مرموز وجودم را فرا گرفت. حسی ناشناخته که بلندگو به دست، بالای سرم ایستاده بود و در گوشم می‌خواند " از این به بعد این‌جا خونه‌ی توست " و از آن طرف شخص یاغی ذهنم فریاد می‌کشید " به این‌جا عادت نکن، تو زود باید برگردی. " ولی مگر من دیگر جایی در خانه‌باغ داشتم؟ بعید می‌دانم متراژ خانه بیشتر از صدمتر را شامل می‌شد، شاید حالا کمی بیشتر. هنوز در حال کاویدن موضوع و وسایل‌های اطرافم بودم که صدای یخ و سردش را کنار گوشم شنیدم.

- برو بشین اون‌جا، کارت دارم.

با دست به یک ردیف مبل سفید روبه‌روی‌ام اشاره زد. آن قدر ضعف جسمانی بر من غالب شده بود که بی‌حرف پذیرفتم. خودش هم سوییچ و موبایلش را روی عسلی پرت کرد و نشست.

پرده‌ی سوم ❖ ۱۸۳

- ترجیح می‌دم همین اول کار قانونای این خونه رو بهت بگم. به خاطر گرفتاریای زیادی که دارم، نمی‌تونم هر روز و هر ساعت مجدد تکرار کنم، پس تموم حواست رو بده به من که اصلاً خوشم نمیاد فراموش کنی.

آب دهانم را قورت دادم. حرف‌هایش واضح نبود و استرسم را تشدید می‌کرد. دستش را بالا برد و انگشتانش را یکی‌یکی باز کرد.

- اول، از این به بعد نه حق‌گریه کردن داری، نه قهر کردن و نه ناز اومدن و ادا و اصولای الکی. این‌جا دیگه خونه‌ی آقاچونت نیست که هر کاری دلت خواست انجام بدی. فقط یک کلمه میاد توی دهنت اونم "چشم". وای به حالت اگه کوتاهی ازت سر بزنه، اون وقت دیگه قول نمی‌دم مثل الان مهربون باشم.

نگاهش سرد و پر نفرت پهن شده بود روی صورتش و به این می‌گفت مهربانی؟

- دوم، هر روز ساعت هفت صبح من بلند می‌شم و قبل شرکت باید صبحانم رو حاضر کرده باشی که اگه چنین اتفاقی خدایی نکرده نیفتاده باشه، اون وقت تضمینی روی برخورد و حرکاتم نیست. در این خونه قفل می‌مونه تا من برگردم و تو حق خروج نداری به غیر از جمعه‌ها که با خودم خونه‌ی پدر و مادرم می‌ریم.

داشت گریه‌ام می‌گرفت. این چه مدل قوانینی بود؟

- سوم، تموم امور مربوط به آشپزی و نظافت به عهده‌ی خودته.

من نه پول اضافی دارم خدمتکار بیارم و نه خوشم میاد کس دیگه‌ای  
توی خونه و زندگییم وول بخوره. همیشه باید لباسام تمیز و اتو خورده  
باشه وگرنه...

جیغ کشیدم و با صدای بلندی گفتم:

- فکر کردی من آشپزم یا مستخدم؟ من رو به اسارت آوردی  
این جا که این کارا رو واسهت بکنم؟  
نیشخند تلخی کنج لبش در حرکت بود. خوب می‌دانست چطور من  
را بچزاند و حالا که سیل اشک‌هایم به راه افتاده، نشان می‌داد از  
عهده‌اش به خوبی برآمده است.

- اصلا فکر نمی‌کردم این قدر آدم عوضی و ازخودراضی باشی!  
به یک باره بلند شد و هر دو دستش را روی دسته‌های میلی که  
نشسته بودم ستون کرد. از این حرکتش چنان جا خوردم که نفسم هم  
به یغما رفت چه برسد به اشک‌هایم.

- هیس. آروم خانم کوچولو. یه دفعه حرفی می‌زنی که واسهت  
گرون تموم می‌شه. بی ادبی الانت رو می‌بخشم. سعی کن مراقب حرف  
زدنت باشی.

با قهوه‌ای‌های روشنش، بدجور داشت برایم خطونشان می‌کشید. با  
بیچارگی نگاهش می‌کردم که شاید دلش به رحم بیاید، ولی از این کوه  
یخ چنین انتظاری نمی‌رفت چون جایگاهش را تغییر نداد ولی ادامه‌ی  
حرفش را گرفت.



- چهارم، وای به حالت بچه، وای به حالت آگه خانواده‌م بویی از این ماجراها ببرن. چه شاهکار قبل از عقدت و چه اتفاق‌هایی که از این به بعد می‌افته. مثل یه عروس خوب نقشت رو به زیبایی هرچه تمام‌تر بازی می‌کنی.

هق‌هقم اوج گرفت و با درد نالیدم.

- من نمی‌تونم. من از اون دست آدمایی نیستم که با رضایت و رغبت زندانی می‌شن. من ترجیح می‌دم به جای تسلیم شدن، بمیرم. عصبانی شد، جوری که شقیقه‌اش نبض زد. صدایی که تا این لحظه کنترل کرده بود را روی سرش انداخت و کمی از من فاصله گرفت.

- وای به حالت آگه بخوای حرف از مردن بزنی. این همون سرنوشتیه که خودت انتخابش کردی. وقتی داشتی واسه بردن آبرو و شخصیتم نقشه می‌کشیدی، فکر این‌جاهاش رو هم باید می‌کردی. بهت گفتم صبر کن ولی گند کشیدی به زندگی من و خودت. پس ادای آدمای مظلوم رو واسه من درنیار. از این به بعد تا آخر عمرت وضع به همین منواله.

- نه می‌خوام و نه تحمل می‌کنم. تو هم نمی‌تونی مجبورم کنی. به سمتم هجوم آورد. چانه‌ام را گرفت و بالا آورد و شمرده شمرده توپید.

- همین... شب... اولی... روی... اعصاب... من... قدم... نزن بچه.  
رهايم کرد. دستش میان موهای پر پشتش مشت شد.

- اولین اتاق مال توئه. پاشو برو.

برای گفتن جمله‌ی بعدی کمی تعلل کرد. هرچند بهترین قسمت این شب تار فقط همین یک جمله بود.

- اتاق کناریشم مال منه. دوست ندارم به هیچ‌وجه پات رو اون‌جا بذاری.

بلند شدم و در سکوت خواستم به سمت راهرویی بروم که اتاق‌ها در آن قرار داشت.

- درضمن، فردا مادرم، یه سری از فامیل‌های درجه یک رو دعوت کرده، همون مانتوی نیلیت رو بپوش با شال سفیدت.

توانی برای ادامه‌ی جروب‌بحث نداشتم و با قدم‌هایی نامیزان به سمت اتاق رفتم. یک تخت دو نفره‌ی سفید با یک تاج زیبا به همراه کمد و میز آرایش اولین چیزهایی بود که به چشمم خورد. چمدانم هم گوشه‌ی اتاق بود و به طرز وحشتناکی به من دهان‌کجی می‌کرد. قلبم از درد فشرده شده بود و بی‌تاب می‌زد. سرم را روی گل‌های سفید و بنفش روتختی گذاشتم و های‌های برای این زندگی سیاهم اشک ریختم. انگار سرنوشتم را تحت هر شرایطی با محبوس ماندن و زندانی شدن بریده‌اند، فقط مکان و شکلش تغییر می‌کرد.

\*\*\*

بعد از یک ساعت، آرایش صورتم تکمیل شد. حتی با یک نگاه ساده هم می‌توانستم ببینم چقدر تغییر کرده‌ام.

- پس چی شد؟ بیا بیرون دیگه.

با صدای غرش مانند مهرداد سریع ماتو را پوشیدم و شال سفید را روی سرم مرتب کردم. درست که این ازدواج اجباری بود ولی دلم نمی‌خواست در میان جمع خانوادگی‌شان حس کمبود داشته باشم. از هر چیزی که خدا از من می‌گرفت لاقل روز به روز به زیبایی‌هایم اضافه می‌کرد. آماده و مرتب روی کانپه لمیده بود و یک پایش را عمود پای دیگرش قرار داده بود. تمام فضای سالن را بوی شامپویش اشباع می‌کرد از بس عطر دلپذیری داشت. هنوز هم یک طرف موهای بلندش را روی پیشانی می‌ریخت، به طوری که، گاهی چشم راستش زیر آن پنهان می‌شد. به گمانم از بوی عطر متوجه‌ی آمدنم شد که نفس عمیقی کشید و بدون این که نگاهم کند آرام ولی جدی زمزمه کرد.

- سلامت کو بچه‌جون؟

تلویزیون را خاموش کرد و هم‌زمان بلند شد.

- روز اولی که صبحانه درست نکردی، لاقل بریم به نهار بر...

و با دیدنم حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. در لحظه پیشانی‌اش پر از اخم‌های ریز و درشت شد و ابروهای در هم تنیده‌اش به هم نزدیک‌تر شدند. جز به جز صورتم را از نظر گذراند و روی لب‌هایم متوقف شد.

- توی این خونه دیگه احتیاجی به لوازم آرایش نداری. پس برو

پاکش کن.

وقتی دید که مثل یک مجسمه به او چشم دوختم، این بار صدایش را بالاتر برد و من از شوک تَن صدایش به هوا پریدم.

- حق نداری از چهارچوب‌های باید و نبایدهای من فراتر بری؟  
می‌فهمی یا نه؟

هنگ شده نگاهم بین زوایای صورتش دو دو می‌زد. در یک لحظه خون به مغزم نرسید و من هم عصبی گفتم:

- تو هم حق نداری توی کارای من دخالت کنی. من هر طور که راحت باشم رفتار می‌کنم و نه به تو و نه به هیچ‌کس دیگه‌ای اجازه نمی‌دم با من این‌طوری برخورد کنه.

صدای نفس‌های تند و مخوفش را به خوبی می‌شنیدم و هر چه خودم را مجاب می‌کردم که این طرز رفتار و منش از او بیگانه نیست باز هم قانع نمی‌شدم. دلم می‌خواست تصور کنم تمام حرف‌های دیشبش یک کابوس وحشتناک بوده که الان تمام شده.

- برای بار آخر بهت اخطار می‌دم، برو همین الان پاکش کن  
وگرنه...

- وگرنه چی؟ دلت می‌خواد بازم قانون جدید وضع کنی؟ من به  
هیچ‌کدوم از اینایی که گفتمی پای‌بند نم...

با کف دستش محکم روی لبانم کشید و رژسرخم را در تمام صورتم  
پخش کرد.

- فقط پنج دقیقه بهت وقت می‌دم که صورتت رو بشوری و مرتب

برگردی.

جوری کلماتش را ادا کرد که مانند سری‌های قبل دهانم را بست. روی‌اش را برگرداند و با نگاهی به ساعتش به من فهماند زمان را گرفته. خودم را در دستشویی انداختم و مشت‌مشت آب به صورتم ریختم و به مهرداد و این بخت سیاه، لعنت فرستادم. دیدن قیافه‌ی سیاه و سرخم در آینه وحشتناک بود. هم دلم لجبازی می‌خواست و هم حالا دیگر فهمیده بودم مهرداد آدمی نیست که راحت با او در بی‌افتم. دوباره به اتاق برگشتم و با دستمال مرطوب آرایشی باقیمانده‌ی لک‌های صورتم را پاک کردم. چشمم به گوشه‌ی مانتویم افتاد که کثیف شده بود، زیر لب به درکی گفتم و هم‌زمان از اتاق خارج شدم. دوباره به سمتم آمد.

- این لامذهبم بکش جلو.

لبه‌ی شالم را روی صورتم انداخت و با غیض کفشش را پوشید. در ماشین، خودم را به بی‌خیالی زدم. دست بردم و سیستمش را روشن کردم. آهنگ آرام و عاشقانه‌ای در فضای سرد کابین طنین‌انداز شد. یادآوری آن شعر لای کتاب و این موسیقی سوزناک به من فهماند، من را مسبب بر هم خوردن تمام برنامه‌هایش می‌داند. گوشه‌ی قلبم کمی، فقط کمی، به او حق دادم. در یک خیابان پهن و عریض که اطرافش پر از درختان کاج و سرو بود، نگه داشت. ماشین را خاموش کرد و سویچش را بیرون کشید ولی هنوز پیاده نشده بود.

- امروز از بغل دست من تکون نمی‌خوری. هر چی گفتم تایید می‌کنی. سوالی هم کسی پرسید، کوتاه و در حد چند کلمه جواب می‌دی.

- رسماً عروسک کوکی‌م، نه؟

محلّم نگذاشت.

- بگو چشم.

با سرتقی هر چه تمام‌تر سکوت کردم. سرش را خم کرد و دیدن چشمان وحشی‌اش هر چه تنیده بودم را پنبه کرد.

- چشم.

سری به رضایت تکان داد و با خیال راحت در را باز کرد ولی زخم زبانش را هم زد.

- سعی کن عادت کنی به این کلمه. از خیلی اتفاق‌ها نجاتت می‌ده. دستان مشت شده‌ام را به صندلی کوبیدم و از سر ناچاری من هم پیاده شدم. حیاط بزرگی داشتند، نه به اندازه‌ی خانه‌باغ، ولی مساحتش دلباز و زیبا بود. سمت چپش یک گلخانه‌ی زیبا به چشم می‌خورد و دلم در همان لحظه برای دیدنش رفت. زن نسبتاً مسنی که یک کت‌ودامن قهوه‌ای رنگ به تن داشت با شادمانی به سمت‌مان آمد و باعث شد مهربان‌تر در همان لحظه دستم را بگیرد.

- عمه قربونت بره عزیزم. مبارکت باشه.

روی‌اش را بوسید و کلی قربان‌صدقه‌اش رفت. دلم برای

برده‌ی سوم ♦ ۱۹۱

عمه‌پریوش پر کشید. این که تا الان هیچ کس با من تماس نداشت عجیب و غیرمنتظره می‌زد. مهرداد به زیبایی من را معرفی کرد. هر کس که نمی‌دانست، خیال خام می‌کرد پشت این رفتار، دنیا دنیا عاشقانه خوابیده باشد. غیر از مادر و پدرش، طبیعتاً هیچ کس را نمی‌شناختم و رفتارهای‌شان را با کمی سردرگمی پاسخ می‌دادم. مهرداد چنان بازیگر قهاری نشان می‌داد که تا توانست کنارم چسبید و حتی گاهی آرنجش را پشت کمرم ستون می‌کرد. مورمورم می‌شد. در خیالاتم او هنوز همان مهندس بداخلاق و معلم زبانی بود که با نوعی شرم و حیای خاص با فاصله از من می‌نشست. دلم کمی فاصله گرفتن می‌خواست ولی هر بار که سعی داشتم دستم را از حصار انگشت‌های کشیده و محکم‌ش خارج کنم، بیشتر آن را فشار می‌داد.

- این قدر تقلا نکن بچه‌جون. به جای این کارا از خودت کمی صمیمیت نشون بده. مگه تو همون آدمی نیستی که با هزار ترفند من رو به اتاقت کشوندی؟ لابد از علاقه‌ی بیش از اندازه‌ت بوده دیگه. درست نمی‌گم؟

نمی‌دانستم این آتش گرفتن به خاطر این همه نزدیکی‌اش با من بود یا به خاطر تک‌تک کلماتی که زیر گوشم نجوا می‌کرد. از هر کدامش بوی تنفر و خودپسندی می‌آمد و من در برابر چندین جفت چشمی که ما را می‌پایید چاره‌ای جز سکوت نداشتیم. از ابتدای ورودم دختر قذبلند و گندمگونی مدام ما را زیر نظر داشت. آرایش غلیظی

روی صورتش داشت و عملاً روسری‌اش را انداخته بود. در یک آن، نگاه کنکاش‌گرش را غافلگیر کردم و او با لبخند کم‌رنگی بلند شد و به سمت ما آمد و من تازه توانستم بفهمم دختر عمه‌ی مهرداد است.

- خیلی دوست داشتم بینمت عزیزم. زن دایی خیلی ازت تعریف می‌کرد.

چنان با ناز و تکبر حرف می‌زد که حوصله‌ی آدم را سر می‌برد.  
- من امروز به مامان گفتم انتخاب مهردادجان باید خیلی دیدنی باشه. واسه همین با این که کار داشتم ولی خودم رو رسوندم.

مهرداد هم ظاهراً حوصله‌ی شنیدن اراجیفش را نداشت. چون خودش را با گوشی سرگرم کرده بود و چیزی نمی‌گفت. آخر بگو صبح جمعه تو چه کار مهمی داشتی؟ غیر از این است که برای فوضولی کردن آمدی؟

- مهلاجون دستت رو بیار جلو، حلقه‌ت رو ببینم. این روزا فقط یه حلقه‌ی ساده با چندتا نگین ترند شده. تو چطوری برداشتی؟  
لعنت به این دختر که برایم مکافات درست کرد.

- اوم... یادم رفته بیارمش.  
گردن مهرداد به سمت دستم متمایل شد و با صدایی کنترل شده لب زد.

- ببخشید دختر عمه، من یه کاری دارم توی اتاق، بازم ممنون که اومدی.



پرده‌ی سوم ♦ ۱۹۳

و هم‌زمان دستم را کشید. فهمیدم که بلند شدنش بی‌ربط به آن حلقه‌ی کوفتی نخواهد بود. از کنار مادرش و سایر مهمان‌ها به آرامی گذشتیم و وارد یک اتاق شدیم که با چند پله از قسمت سالن و پذیرایی جدا می‌شد. عکس‌های تکی مهرداد بر روی دیوار نشان می‌داد که اتاق خودش قبل از عزیمت به آن خانه بوده.

- واسه چی حلقه رو دستت ننداختی؟ نمی‌گی همین مسئله‌ی به ظاهر ناچیز باعث هزارتا حرف و حدیث بشه؟

سرم را پایین انداختم و وانمود کردم برایم اهمیتی ندارد.

- وقتی دارم باهات حرف می‌زنم، من رو نگاه کن.

کاش می‌فهمید نگاه کردن و هم‌زمان جواب تحویل دادنش، دل شیر می‌خواهد. دست چپم را بالا آورد.

- از این به بعد تحت هر شرایطی از خودت جداش نمی‌کنی.

تازه انگار متوجه مسئله‌ی جدیدی شده باشد با غضب نالید.

- اصلا کی بهت گفته لاک بزنی بیای بیرون؟ من چرا توی خونه متوجه‌ی این نشدم؟

تیکه‌ی آخرش را انگار با خودش حرف می‌زد.

- می‌شه دست از سرم برداری؟ تمومش کن دیگه.

چشمانش در یک‌دهم ثانیه نور گرفتند ولی این قدر زود گذر بود که

شک کردم واقعا این خود مهرداد بود یا نه؟

- اعصابم رو خرد نکن. این قدرم نرو روی نروم. از این به بعد

آرایش و لاک زدن فقط واسه خونه. مراقب این موهاتم باش که این قدر بی‌هوا سُر نخورن بیان بیرون.

لعنت به دهانی که بی‌موقع و به اشتباه باز شود.

- جسارتا توی خونه واسه کی آرایش کنم؟

ببر زخمی وجودش در صورتش هویدا شد و دست به سینه تشر زد.

- اون وقت بیرون واسه کی همچین غلطی می‌کنی؟

نمی‌دانستم چطور حالی‌اش کنم منظوری پشت این جمله‌ام نبود ولی از چشمانش خواندم که فاتحه‌ام خوانده است.

- بگیر بشین جا تا نمازم رو بخونم.

لبه‌ی تخت نشستم و به این فکر کردم که لابد دیروز در جاده هم به محض قفل کردن ماشین، برای خواندن نمازش رفته. حالا باید هر آن استرس این را داشته باشم که به نماز خواندن من هم گیر بدهد.

\*\*\*

نمی‌دانم درست در چه ساعتی از زمان به سر می‌بردم ولی چشم‌هایم هنوز خواب می‌طلبیدند. از لحظه‌ای که دیشب از خانه‌ی پدرش برگشته بودیم، شده بود یک میرغضب به تمام معنا. این که یک جمله‌ی ساده‌ی من چرا باید این‌طور به همش بریزد، معمای بود لاینحل. هرچند موقع ناهار طوری از من پذیرایی می‌کرد و هوایم را داشت که خودم هم به شک افتاده بودم چه برسد به بقیه که چهارچشمی ما را دید می‌زدند.

- با توام، بلند شو دیگه دیرم شده.

هر چی پتو را تا انتها روی سرم می‌اندازم، باز هم آوای خشکش به همراه در زدن‌های مکررش قطع نمی‌شود.

- خدا لعنتت کنه بشر. آخه به من چه ربطی داره تو صبحونه می‌خوای!

پتو را با خشم کنار زدم و با همان دست و صورت نشسته و غرغرکنان به سمت آشپزخانه رفتم. در یخچال را باز کردم ولی هنوز چشمانم درست نمی‌دید. قوطی پنیر و کره و شیشه‌ی مربا را بیرون کشیدم و به همان شکل روی میز گذاشتم. کنارش یک چاقو و قاشق هم گذاشتم، می‌خواستم تا هنوز خوابم نپریده به تخت برسم که صدای عصبانی و جدی‌اش باقی‌مانده‌ی خواب نازنینم را پراند.

- این چه وضعیه؟

آن قدر گیج‌ومنگ خواب بودم که منظورش را متوجه نشدم.

- دیگه این جور ی پات رو از اتاقت بیرون نذار. وقتایی که من هستم، فقط بلوز و شلوار می‌پوشی.

نگاه متعجبی به خودم انداختم و با دیدن تاپ و شلوارک کوتاهی که تنم بود کمی خجالت کشیدم ولی آخرش که چی؟ چند قدم به سمت آشپزخانه رفت و باز صدایش را در گلو انداخت.

- این چطور صبحونه آوردنه؟ خونه‌ی خودتونم این‌طوری ازت پذیرایی می‌شد؟

- خونهی خودمون کس دیگه‌ای واسه‌م آماده می‌کرد. الانم همینه که هست. می‌خوای بخواه، نمی‌خوای...  
تند به سمتم آمد. از ترس لال شدم تا مبادا کاری دستم دهد. لعنتی نقطه‌ضعفم را فهمیده بود.  
- بار آخرت باشه بلبل زبونی می‌کنی. سری بعد، جور دیگه‌ای باهات برخورد می‌کنم.  
چند لحظه روی صورت ترسیده‌ام مکث کرد.  
- درضمن واسه شام هوس کوکوسبزی دارم. دوست دارم وقتی برگشتم آماده باشه.  
داشت واقعا گریه‌ام می‌گرفت.  
- می‌گم بلد نیستم. چرا نمی‌فهمی تو؟  
کت تک رنگ اسپورتی که به تازگی می‌دیدم را پوشید و خونسرد جوابم را داد.  
- از امروز این‌قدر بیکاری که فرصت یادگیری همه چی رو داری. می‌توننی توی گوگل سرچ کنی.  
"هه... فقط منتظر نشسته بودم ایشون بگن و من انجام بدم."  
- این بار نادیده گرفتم ولی از فردا خودت ساعت می‌ذاری و یه میز قشنگ می‌چینی. من نمی‌تونم دو ساعت وقتم رو بذارم روی بیدار کردن یه الف بچه.  
جمله‌های قصارش را تحویلیم داد و با کوبیدن در از خانه خارج شد.

پرده‌ی سوم ♦ ۱۹۷

صدای چرخش کلید و قفل شدنش مثل ناقوس مرگ در مغزم به صدا درآمد. از الان تا شب با تنهایی چه کار می‌کردم؟ چطور تاب می‌آوردم این همه درد را؟ ساعتی در همان حال بودم که زنگ گوشی‌ام از اتاق من را به سمت خودش کشید. با دیدن نام روشنگر گل از گلم شکفت.

- سلام. حالت چطوره؟

صدایم به خاطر گریه گرفته می‌زد و این از گوش‌های تیز روشنگر دور نماند.

- سلام مهلا خوبی؟ چرا دیروز بهت زنگ زدم جواب ندادی؟

نمی‌گی من نگران می‌شم؟ آرش گفت جواب اون رو هم ندادی!

راست می‌گفت. دیروز دقیقا چند بار تماس گرفته بودند و هر بار من به نحوی کنار مهرداد بودم و نتوانستم پاسخ دهم.

- روشنگر تو رو خدا نفس بگیر.

- وای ببخشید خیلی درگیرم کردی آخه اسب آبی. کجایی الان؟

- معلومه دیگه، زندان جدید با یه زندانبانی به مراتب بد اخلاق تر و غیرقابل تحمل تر از آقاجون.

- بمیرم برات. اذیتت می‌کنه؟

دل‌م حرف زدنی فراتر از مهرداد و کارهایش می‌خواست.

- بی‌خیال روشنگر. خودت خوبی؟ عزیز خوبه؟ دل‌م براتون تنگ

شده. آخه نباید به من یه زنگ می‌زد، یه حالی ازم می‌پرسید؟

آقاجون بست نشسته و حکم کرده کسی تا یه ماه بهت زنگ نزنه تا

تو به زندگی جدیدت عادت کنی. اگه بفهمه منم باهات حرف زدم بیچاره می‌کنه.

دلم بیش از پیش گرفت. خداحافظی سرسری کردم و خودم را روی تخت انداختم. آن قدر گریه و بی‌تابی کردم که مجدد خوابم برد. چشم که باز کردم با دیدن ساعت پنج بعد از ظهر چشمانم گرد شد. فقط دو ساعت به آمدنش باقی بود و من هنوز هیچ غلطی نکرده بودم. اول خودم را به یک دوش آب گرم سپردم تا از یف چشم‌هایم کم شود. بعد با یک سرچ نیم‌ساعته چند دستور را در گوشی‌ام ذخیره ساختم. مطمئن نبودم که از عهده‌اش برمی‌آیم یا نه ولی اصلا حوصله‌ی سروکله زدن با مهرداد را نداشتم. تمام مواد را طبق دستور قاطی و شروع کردم به سرخ کردن. هیچی از آشپزی نمی‌دانستم ولی به طور حتم این چیزی که در حال پختن بود به کوکوسبزی نمی‌خورد! با پاشیدن یک قطره روغن داغ روی انگشتم چنان جیغی کشیدم که خودم هم وحشت‌زده به عقب رفتم. از یک طرف انگشتم می‌سوخت و از یک طرف آن به اصطلاح کوکوها.

- این چه بوییه راه انداختی؟

با شنیدن صدایش از جا پریدم و همه‌ی دق‌ودلی‌ام را سرش آوار کردم.

- همه‌ش تقصیر توئه. دارم بهت می‌گم من بلد نیستم، نمی‌تونم، باز بهم زور می‌گی. حالا خوب شد این طوری شد؟ باورت شد؟ حالا

دیگه ولم کن.

نگاه ناباورش میان اشک‌هایم و انگشتی که بسیار می‌سوخت در  
گردش بود.

- چی شده دستت؟

دستش را پس‌زدم و با عصبانیت به اتاق آمدم. با همان انگشت  
دردآلود، چند بار محکم به تخت کوبیدم. حالم از خودم بد بود. چرا  
مسیر را اشتباه انتخاب کردم و خودم را اسیر یک عذاب نامتناهی  
ساختم؟

\*\*\*

هر صبح که بلند می‌شوم به این می‌اندیشم که تمام ساعت‌هایی که  
تا الان گذراندم چیزی به جز یک خواب دردناک نبوده. از همان  
خواب‌هایی که گلی می‌گفت به خاطر شام خوردن زیاد به سراغ آدم  
می‌آید و هیچ‌وقت واقعی نیست. با دیدن یادداشت مهرداد روی یخچال  
همان یک ذره اشتهایی هم که داشتم پرید. با این که در این چند روز  
گذشته غذای خاصی درخواست نکرده، ولی از عهده‌ی هیچ‌کدامش  
برنیامدم. شب‌ها یا به خوردن املت گذشته یا خریدن ساندویچ. شستن  
ظرف‌ها با دست و گردگیری کردن شده جزو مسائل لاینحل زندگی‌ام.  
از صبح تا شب در یک آپارتمان کوچک زندانی‌ام و باید به این فکر  
کنم که چطور شامش را بپزم. مسخره‌تر از این هم مگر هست؟ حالا  
دوباره با این نوشته‌ی آرد جدیدش را داده و رفته.

- امروز روز آخری بود که بهت فرصت دادم بخوابی، پس ازش استفاده کن. شب مرغ سوخاری درست کن. اگه بازم خراب بشه این بار کل ظرفای آشپزخونه رو می شکنم.

کاغذ را مچاله کردم و پایین پایم انداختم. اول تصمیم گرفتم به گلی زنگ بزنم و از او بپرسم. ولی بعد پشیمان شدم. روشنگ هم که از من بدتر بود. کلافه سرم را بالا آوردم و در دل نالیدم.

- خدایا نمی‌خوای کمکم کنی؟ باور کن خسته شدم.  
صدای آیفون شاخک‌هایم را تیز کرد. مگر کسی به این زندان سوت‌و‌کور هم سر می‌زد؟ گوشی را برداشتم و هم‌زمان صدا و تصویر دختری شاد در گوشم نشست.

- سلام مهلاجون چطوری؟ مهمون نمی‌خوای؟  
تمام نرون‌های مغزم را به کار گرفتم تا بفهمم از کجا من را می‌شناسد!

- نشناختی؟ بهارم دیگه.  
مغزم جرقه زد. همان دختر عکاس دوست مهرداد.  
زبانم برای هیچ حرفی نمی‌چرخید. چطور باید می‌گفتم در این سلول تنهایی‌ام هر روز قفل می‌شود و من یارای مقابله با آن کوه یخ را ندارم. خودش حرف دلم را خواند و یک شاخه کلید را جلوی چشمانم تکان داد.

- نگران نباش من کلید بالا رو دارم.



برده‌ی سوم ♦ ۲۰۱

با تردید هرچه تمام‌تر دکمه‌ی باز شدن در پایین را زدم. چیزی در وجودم به تکاپو افتاد. همین اول کار از کسی که کلید این خانه را داشت ولی من نبودم، بیزار شدم. قفل چند دور چرخید و بهار با یک لبخند گل‌وگشاد وارد شد. در دستش یک دسته‌گل چهارتایی رز صورتی بود که به زیبایی تزینش کرده بودند. من را در بغل کشید و مهربانانه احوال‌پرسی کرد.

- چطوری تو دختر؟ از زمان عقد تا الان چقدر لاغر شدی! وای از دست مهرداد.

پوف کشیدن و از "دست مهرداد گفتنش" چه دلیلی داشت؟ در یکی از کابینت‌ها را باز کرد و یک گلدان کریستال بیرون کشید و رزها را تک‌تک درونش جا داد. باز هم به خودم نهیب زدم، او حتی جای گلدان را هم می‌دانست ولی من برای برداشتن یک وسیله دو ساعت همه جا را می‌گشتم.

- می‌دونستم رز صورتی دوست داری.

باز هم چیزی نگفتم ولی مغزم پر از علامت سوال بود. او از کجا گل مورد علاقه‌ی من را می‌شناخت؟ حس‌های آن لحظه‌ام، معنی‌شان را از دست داده بودند، دلخوری، غریبی، ناراحتی یا حسادت؟ روی کاناپه نشستم و پشتم را به آشپزخانه کردم. من مهمان موقت این‌جا محسوب می‌شدم و بهار آن‌طور که "حمیده" مادر مهرداد می‌گفت جزو صمیمی‌ترین دوستانش. یک جمله‌ی پررنگ درون یک کادر قرمز

۲۰۲ ❖ مهلا

در سرم پدیدار شد، "این قدر صمیمی که کلید خانه را دارد!" اگر نمی‌دانستم که نامزد دارد، شک می‌کردم که او همان دختر...

- ناسلامتی من مهمونما! بعد تو نشستی!

- مهمون که کلید خونه رو نداره.

از حرفم جا خورد ولی اهمیتی نداد. روسری‌اش را بیرون کشید و با کنترل، درجه‌ی اسپلت را بیشتر کرد.

- از این ناراحتی الان؟

- نه. به من مربوط نمی‌شه.

شانه‌ام را دو دستی به طرف خودش کشید و مستقیم به من خیره شد.

- آگه به تو ربط نداره، پس به کی داره؟ ناسلامتی تو خانم این خونه‌ای.

پوزخند زیادی بلندم شو که اش کرد.

- چی این خونه‌م؟ اصلا می‌دونی من چند سالمه؟

- آره. آره می‌دونم. هم سنت رو و هم نحوه‌ی آشناییت با مهرداد.

یخ کردم. یعنی همه چیز را می‌دانست؟! بالاخره ولم کرد و سرش را

پایین انداخت.

- نمی‌خواستم این طوری با هم آشنا بشیم ولی حالا که بحث به

این جا کشیده، بهت می‌گم. من، یعنی در واقع من و شهاب تنها کسانی

هستیم که از کل ماجرای تو و مهرداد باخبریم. می‌دونم که با قصد و

پرده‌ی سوم ♦ ۲۰۳

میل خودت این‌جا نیستی. می‌دونم که شاید روزای خوبی رو سپری نکنی ولی دلم می‌خواد روی من به عنوان یه دوست حساب باز کنی. دهانم باز مانده بود و می‌توانستم رنگ پریدگی‌ام را به وضوح احساس کنم. از این‌که در نظر او و نامزدش یک دختر بد نشان داده شده بودم باعث شد اشکم راه گونه‌هایم را بگیرد. دستم را گرفت و وقتی متوجه سرد بودن بیش از حدش شد، از جایش برخاست و با یک لیوان آب‌قند برگشت.

- این رو بخور مهلا. نبضت خیلی کند می‌زنه!

به زور چند جرعه خوراندم ولی حالم، حالی نبود که آب‌قند دوایش باشد.

- خودت رو عذاب نده، باشه؟ به خودت و مهرداد فرصت بده. باور کن همه چی زودتر از اون‌ی که فکر کنی درست می‌شه.

چشمان بی‌رمقم همه چیز را فریاد می‌کشید.

- می‌دونم بعضی کاراش نه منطقی هست و نه عاقلانه. مثل همین قفل کردن در خونه. ولی یه کم بهش حق بده و باهاش راه بیا. اصلا مهرداد اون طوری که فکر می‌کنی نیست فقط...

- می‌شه ازت یه خواهشی کنم؟

از این‌که قفل زبانم باز شده بود خوشحال، سر تکان داد.

- راضیش می‌کنی طلاقم بده؟

نگاه شرمنده‌اش داد می‌زد از دستش کاری ساخته نیست.

- مهلا یه کم تحمل کن.

نگاه دردمندم را میخ چشمان عسلی اش کردم. قشنگ بود و موهای حالت‌دارش من را یاد روشنگ می‌انداخت.

- نمی‌تونم، خیلی اذیتم می‌کنه. آزار دادن و تحقیر کردنم جزو سرگرمی‌های محسوب می‌شه. کارایی از من می‌خواد که توی عمرم انجام ندادم. درسته من یه اشتباهی کردم که البته نمی‌خواستم این‌طوری بشه ولی حالا چه گناهی کردم که باید هر لحظه توی آتیش این حماقت بسوزم.

با دست صورتم را پوشاندم. از این‌که کنار یک غریبه داشتم بدبختی‌هایم را می‌شمردم احساس عجز می‌کردم. شاید همان وجه مشترک دانستن این راز لعنتی سبب می‌شد این‌طور بی‌پروا درددل کنم. گاهی تعجب و عصبانیت را می‌شد در چشمانش دید ولی چیزی نمی‌گفت. بحث را به طرز ماهرانه‌ای عوض کرد و گفت که ناهار را پیشم می‌ماند. دستور مرغ سوخاری و چند مدل غذای دیگر را هم برایم روی کاغذ نوشت و گفت از این به بعد هر وقت کاری داشتم با او تماس بگیرم. هنگام آشپزی کلی از خودش و شهاب گفت و گاه با کارهایش به خنده‌ام می‌انداخت. متوجه شدم دو سال است که با شهاب نامزد کرده و قرار است به زودی ازدواج کنند. پسرخاله‌اش محسوب می‌شود و از بچه‌گی هم با مهرداد دوست هستند. جناب مهندس شهاب دانشور همان شریک کاری مهرداد در شرکت است و خودش

پرده‌ی سوم ♦ ۲۰۵

هم دانشجوی دوره‌ی تخصص زنان و زایمان و یک سال از نامزدش کوچک‌تر است. شام را زیر نظر خودش آماده کردم و او یک ساعت قبل از آمدن مهرداد من را ترک گفت. در حال چیدن میز بودم که جناب اخمو در چهارچوب در پدیدار شدند. مطابق هر شب خیره‌ام شد تا سلامش کنم.

- سلام.

این روزها فقط من باید به ساز آقا می‌رقصیدم. سرش را تکان داد و وارد اتاقش شد. متوجه کوتاهی موهایش شدم. به یقین قبل از آمدن به خانه آرایشگاه رفته بود چون بلافاصله به حمام رفت. بوی شامپویش که در سالن پیچید خبر از تشریف‌فرمایی‌اش داد. حوله‌ی کوتاهی دور گردنش به چشم می‌خورد و هنوز چند قطره آب از موهای جلویش می‌چکید.

- قابل تحمل‌تر از همیشه‌س. نکنه کسی کمکت کرده.

خوب می‌فهمیدم که الان منتظر است تا آمدن بهار را به او گزارش دهم. چیز محالی به نظر می‌رسید که کسی بدون هماهنگی با او پایش را این‌جا گذاشته باشد. از طرفی قبل آمدنش گلدان گل را هم به اتاق خودم منتقل کرده بودم. با بدجنسی تمام لب زدم.

- مگه کسی دیوونه‌س پاش رو توی این زندون بذاره؟

یک تای ابرویش بالا پرید و چنگال را زمین گذاشت.

- از طرفی در خونه که قفله، باید جن‌وپری باشی که از دیوارا رد

بلند شد و همان طور که به سمت سالن می‌رفت غریب.

- چایی من رو بریز بیار. یادت که نرفته، فقط با گل محمدی می‌خورم.

ناچار یک فنجان چای ریختم و مقابلش روی عسلی گذاشتم.

- یادم رفت گل محمدی بریزم، امشب رو عفو کنید ارباب.

تمسخر کلام و صدایم جری‌اش کرد. بلند شد و بازویم را در دست گرفت.

- جرات داری یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

فشار انگشتانش هر لحظه بیشتر می‌شد. داشتم تلاش می‌کردم اشکم نریزد ولی بی‌فایده بود.

- باز باید یادآوری کنم گریه کردن توی این خونه ممنوعه؟

چشمانم را بستم تا از ریزشش جلوگیری کنم ولی آسمانی شده بود که بی‌وقفه می‌بارید.

- مگه کری که نمی‌فهمی؟

صدای خشمگینش بندبند وجودم را لرزاند. با شتاب دستم را رها کرد و به سمت اتاق هولم داد.

- زود از جلوی چشمم دور شو.

از خدا خواسته دویدم و در را پشت سرم بستم. هر چقدر که نتیجه‌ی سرتقی‌هایم را می‌دانستم ولی باز هم نمی‌شد که در برابر

زورگویی‌هایش سکوت کنم.

\*\*\*

جمعه‌ها شده برای من یک برگه برنده. بعد از یک هفته از آن قفس بیرون می‌آیم و همین چند خیابانی که می‌بینم به منزله‌ی آزادی است. هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم هوای گرم تیرماه را این‌طور ببلعم و آرزو کنم کاش حتی ساعت دوازده ظهرش را به پیاده‌روی و قدم‌زدن بگذرانم. پدر و مادر مهرداد صدوهشتاد درجه با خودش فرق داشتند. هر وقت "دخترم" به نافم می‌بندند انگار تمام دنیا را یک جا در بغلم می‌چپانند. خصوصاً مادرش، گویی می‌داند حسرت شنیدن این کلمه تا الان چه کارهایی با من نکرده. با این‌که تا حدودی احساس معذب بودن دارم ولی آن‌ها انگار نه انگار که آشنایی‌مان به یک ماه هم نمی‌رسد.

- مهلا دخترم، چرا شروع نمی‌کنی؟ دوست نداری؟

قبل از این‌که از او بابت این میز رنگارنگی که چیده تشکر کنم، مهرداد از جانب هر دو نفرمان صحبت می‌کند.

- چه خبر بوده مادر من! مگه ما چند نفریم که این قدر خودت رو اذیت کردی؟

نادر، پدر مهرداد، دیس پلو را به سمت خودش کشید و با آرامش خندید.

- والله منم بهش گفتم ولی می‌شناسیش که، گفت می‌خوام واسه دخترم سنگ تموم بذارم.

نگاه قدرشناسانه‌ام سمت مادرش متمایل شد و او هم به خوبی جوابم را داد.

- خب نمی‌دونستم غذای موردعلاقه‌ش چیه که درست کنم. واسه همین چند مدل پختم که هرکدوم رو که دلش می‌خواد بخوره. قیمه‌بادمجونم واسه پسرمه که دوست داره.

مهرداد در ظرفم سالاد کشید و زیر گوشم زمزمه کرد.

- هر چی می‌خوای بگو تا واسه‌ت بریزم.

- من خودم دست دارم. شما دستات خسته می‌شه.

چتر سنگین نگاهش روی‌ام خیمه زد. خوش‌شانس بودم که همان لحظه توجه مادرش سمت ما جلب شد و او فوری رو برگرداند.

- مهلاجان چه گردنبند قشنگی داری. یه ماه بزرگ. دقت کردم روز عقلم توی گردنت بود.

با تک‌تک انگشتانم برجستگی‌هایش را لمس کردم و با بغضی که یک‌دفعه در گلویم خودش را جا داد، زمزمه‌وار گفتم:

- یادگاریه مادرمه. تحت هیچ شرایطی دلم نمی‌خواد ازم جدا بشه. وقتی توی گردنمه، حس می‌کنم تنها نیستم.

مادرش بلند شد و به آغوشم کشید. قطره‌ی اشک سمجی از چشمم فرو چکید و نتوانستم از افتادنش جلوگیری کنم.

- معلومه که تنها نیستی عزیزم. تو یه خانواده‌ی خوب داری که دوستت دارن. مهرداد رو داری که عاشقته. اگه قابل بدونی، ما هم



هستیم.

گریه‌ام بیشتر شد. آره من خانواده‌ای داشتم که در این دو هفته حتی یک تماس کوتاه تلفنی هم با من نداشتند. و مهرداد، مهردادای که به خون من تشنه بود و برایش حکم اسیر جنگی را داشتم. مادرش این را نمی‌دانست و با هر کلمه‌اش آتش مذاب در گلویم می‌ریخت.

- هر وقت دلت گرفت و خسته شدی، می‌توننی به مهرداد بگی بیردت یزد. اونم وظیفشه گوش کنه. از روز اول من و نادر باهاش اتمام حجت کردیم. درسته دلش خواست از یه شهر دیگه زن بگیره ولی دلیل نمی‌شه تو رو از خانواده‌ت دور کنه.

او می‌گفت و من از نیم‌رخ بیشتر متوجه‌ی اخم‌های در هم رفته‌ی مهرداد می‌شدم. دروغ چرا، بخشی از گریه‌ام به خاطر این بود که به یقین، برای ناراحت کردن مادرش مواخذه‌ام می‌کرد. برای همین وقتی دستم را گرفت تا برای استراحت من را به اتاق ببرد، از رفتن امتناع کردم و ترجیح دادم حداقل فعلا با او تنها نباشم. نادرخان هم مثل مهرداد به اتاق رفت و من فرصت کردم با خیال راحت تک‌تک دیوارها و وسایل گوشه به گوشه‌ی سالن را دید بزنم. حمیده‌خانم با یک سینی چای وارد سالن نشیمن شد و با لبخند همیشگی‌اش روبه‌روی‌ام نشست. در تمام مدتی که خانه‌شان را رصد می‌کردم، عکس یک دختر جوان و زیبا توجه‌ام را جلب کرد. روی میز خاطره و کنار چند قاب خانوادگی، عکس او بیشتر از همه می‌درخشید. حتی در یکی از

قاب‌های سیلور، دستش را دور گردن مهرداد انداخته و هر دو به زیبایی می‌خندیدند. با خودم فکر کردم پس این بشر خندیدن هم بلد است، آن هم این‌طور دلبرانه و زیبا؟!

- اسمش مهرویه‌س.

با صدای حمیده به خودم آمدم. هم شرمنده بودم و هم متوجه‌ی منظورش نشدم.

- بیخشید من قصد فضولی ن...

- این چه حرفیه مهلاجان! تو الان عضو خانواده‌ی ما هستی. برام

عجیبه که چطور مهرداد در موردش چیزی بهت نگفته!

در دلم گفتم او چه چیزی را گفته که این دومی‌اش باشد؟

- من دوتا بچه داشتم. مهرداد که همین تهران به دنیا اومد و مهرویه که خدا سه سال بعدش به ما هدیه داد. درست وقتی که به خاطر شغل نادر مجبور بودیم آبادان باشیم. آخه مهندس نفت بود و هرچند سال یه بار کوچ می‌کردیم.

خندید ولی تلخ، انگار او هم می‌خواست جلوی من، بغض و اشکش را پنهان کند. دوباره نگاهم به سمت قاب‌ها کشیده شد.

- یه دختر شاد و اکتیو بود. اصلا نمی‌دونست ناراحتی و غم، چطوری هست. تا دلت بخواد مهربون و فداکار. به خاطر تفاوت سنی کمش با مهرداد خیلی صمیمی بودند ولی خدا...

بالاخره بغضش تبدیل به بارانی مهیب شد مثل همان‌ها که با

برده‌ی سوم ♦ ۲۱۱

رعدوبرق و طوفان درمی‌آمیزد و نابودت می‌کند. نمی‌دانستم چطور آرامش کنم. با هول و ولا به آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب سرد برایش آوردم.

- ببخشید. همه‌ش تقصیر من بود. به خدا نمی‌خواستم ناراحت‌تون کنم.

ترس و اضطرابم زمانی فزونی گرفت، که مهرداد و پدرش هم سراسیمه رسیدند. نمی‌توانستم جواب نگاه‌های سوالی‌شان را بدهم. خصوصا مهرداد که گمان می‌کردم با چشم‌هایش برایم خطونشان می‌کشد.

- حمیده‌سادات چی شده دوباره؟ بریم توی اتاق قرصات رو بهت بدم.

انگار نادرخان می‌دانست این حال و روز توفانی نشات گرفته از چه می‌تواند باشد که دستش را گرفت و کمکش کرد تا برای استراحت به اتاق‌شان برود. مهرداد عصبی و کلافه به من می‌توپید.

- چی گفتی به مامانم مگه؟ اون تشنج و استرس واسه‌ش سمه. مگه بهت نگفتم وای به حالت اگه هر کدوم از اینا ناراحت بشن.

- با توام. حرف بزن ببینم چه گندی زدی؟  
صدایش کمی از حد معمول فراتر رفته بود. انگار یادش نبود این‌جا خانه‌ی خودش نیست.

- چه خبرته مهرداد؟!

سوال نادرخان از آن مخصصه نجاتم داد.

- چه ربطی به مهلا داره؟ مگه تو مادرت رو نمی‌شناسی؟ بار آخرت باشه صدات رو واسه زنت بالا می‌بریا.

از این حمایتش چنان دلم گرم شد که آرزو کردم کاش می‌شد همین الان از تمام متلک‌ها و تحقیرهایی که اضافه بر داد در آن زندانش بر من گذشته بود، برای پدرش تعریف کنم. ساعتی بعد خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. لحظه‌ی آخر نادرخان کلی حرف‌های یواشکی در گوش مهرداد خواند و من فقط "چشم" آخرش را شنیدم. به نظر قابل حدس می‌آمد. خصوصاً این که از آن خیابان هنوز دور نشده بودیم که خودش اعتراف کرد.

- برو خدا رو شکر کن که به بابا قول دادم کاریت نداشته باشم وگرنه باید سیر تا پیاز حرفایی که به مادرم زدی رو می‌گفتی.

سرم را به شیشه چسباندم و در جوابش سکوت کردم.

- حد خودت رو بدون بچه‌جون. ورود نکن توی چیزایی که بهت ربطی نداره.

داشت عصبی‌ام می‌کرد. مطمئن بودم می‌داند با هر بار گفتن کلمه‌ی "بچه" چه بر سر روح و روانم می‌آورد.

- شنیدی چی گفتم یا هزار بار دیگه تکرار کنم بچه؟

با همه‌ی توان جیغ کشیدم.

- حق نداری این قدر به من بگی بچه، فهمیدی؟

پرده‌ی سوم ♦ ۲۱۳

سرعتش بالا بود ولی در یک حرکت آنی، ماشین را کنار کشید و به شدت روی ترمز زد.

- به چه حقی سر من داد می‌زنی؟ هان؟ به چه حقی؟

بازویم را فشار می‌داد و فریاد می‌کشید. چنان عصبانی بود و محکم تکانم می‌داد که به وضوح رگ‌های روی پیشانی‌اش نبض می‌زدند. وحشت در تک‌تک سلول‌هایم داشت ریشه می‌دواند ولی نخواستم از تک‌وتا بی‌افتم. مرگ یک بار، شیون هم یک بار را درست و حسابی برای خودم حلاجی کردم و سپس به زبانش آوردم.

- مگه نمی‌گی من بچه‌م. پس طلاقم بده. تو با این همه ادعات که گوش فلک رو پر کرده، چرا یه بچه رو عقد کردی و به زور توی خونه‌ت نگه داشتی؟ چرا؟ چرا؟

علی‌رغم میل باطنی‌ام گریه‌ام گرفتم. سرخی چشمانش و فشار دستش هر لحظه بیشتر می‌شد.

- برای بار آخر می‌گم. اگه فقط یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه اسم طلاق و جدایی روی زبونت بیاد و من بشنوم از این مزخرفات تحویلیم می‌دی، چنان رویی از من می‌بینی که روزی هزار بار به خودت و من بگی غلط کردم. پس حواست رو خیلی جمع کن بچه‌جون.

"بچه‌جون" محکم آخرش یعنی هیچ‌کدام از حرف‌هایم روی‌اش تاثیر نگذاشته و خفه شوم. دستم را به شدت رها کرد و من زبانه را زیر دندان گرفتم تا صدای آه و ناله‌ام بلند نشود.

\*\*\*

صدای زنگ موبایلم از اتاق خواب می‌آمد. وقتی در سالن حضور داشت اجازه‌ی تنها ماندن به من نمی‌داد. حالا فرصت خوبی پیدا کرده بودم تا از زیر نگاه زخمی و وحشی‌اش فرار کنم. از بعد شام، یک ریز سرش در لپ‌تاپش بوده و مدام چیزی را تایپ می‌کند. نه حرفی برای گفتن با من دارد و نه من تمایلی به صحبت با او دارم. با دیدن نام آرش روی نمایشگر، در اتاق را بستم و با خوشحالی تماس را وصل کردم.

- سلام آرش، خیلی بی‌معرفت شدی. همه‌ش دیر به دیر احوالم رو می‌پرسی.

- وروجک من همین دیروز باهات حرف زدم. بین از وقتی رفتی تهران زود به زود دلت برام تنگ می‌شه. راسته پس، آدما تا چیزی رو دارن قدرش رو نمی‌دونن.

- حالا من یه چیزی گفتم، تو زیاد جدی نگیر.

- باشه عزیزم تو راست می‌گی.

بعد با لحنی جدی که قبلا اصلا از او نمی‌دیدم پرسید:

- اون مردک کجاس؟ هنوز اذیتت می‌کنه؟

آرش و روشنگر تنها کسانی بودند که از ریز به ریز حوادث این خانه مطلع بودند.

- دیگه کم آوردم. با هر زبونی که بهم گفتمی باهات حرف زدم ولی

اصلا جواب نمی‌ده. فقط باعث شده بیشتر تهدیدم کنه.

- کوتاه نیا مهلا. با هر زبونی که بلدی راضیش کن طلاق بده. این قدر در برابر خواسته‌هاش مقاومت کن تا راهی جز این برایش نمونه. هر بار که زنگ می‌زد همین‌ها را می‌گفت، اذیتش کن... ازش فاصله بگیر... نذار لمست کنه و هزار چیز دیگه؛ ولی نمی‌فهمید که مهرداد سفت‌تر از این حرف‌ها بود که به راحتی کنار بکشد. گاهی هم از هر شیر درنده‌ای خطرناک‌تر می‌شد، مثل الان که حین مکالمه‌ام در اتاق را بی‌هوا باز کرد و با خشم در درگاه ایستاد.

- من باید برم. فردا بهت زنگ می‌زنم دوباره.

خداحافظی‌ام را چشم‌درچشم مهرداد خواندم و بعد با نگاهی شماتت‌بار جلویش ایستادم.

- نمی‌دونی وقتی وارد اتاق کسی می‌شی باید اجازه بگیری؟

خودش را به کج‌ترین کوجهی عمرش زد و پر حرص غرید.

- با کی هر و کر راه انداخته بودی این وقت شب؟

باید نشانش می‌دادم که می‌توانم به سبک خودش رفتار کنم.

- همون‌طور که من اجازه ندارم به اتاقت بیام، تو هم حق نداری

پات رو این‌جا بذاری.

روی‌ام را برگرداندم تا بی‌تفاوت سمت تخت بروم که میچ دستم را

گرفت.

- اولاً من واسه اومدن به اتاقت به اجازه‌ی هیچ‌کسی احتیاج ندارم.

دوما فقط یه بار دیگه ازت می‌پرسم، با کی حرف می‌زدی؟

لحن قاطع و جدی‌اش داشت دوباره من را به هول و ولا می‌انداخت. یقین داشتم تا نفهمد دست از سرم برنمی‌دارد. پس تمام شجاعتم را در صدایم ریختم و محکم گفتم:

- آرش.

انگار به مغزش یک پتک محکم کوبیده شد که صورتش در یک صدم ثانیه تغییر رنگ داد و صدایش خش برداشت.

- به چه حقی با این پسره حرف می‌زنی؟ تازه قول وقرار فردا رو هم باهش می‌ذاری؟ بهت گفته بودم ازش دوری کن، چرا پشت گوش انداختی؟

سعی کردم دستم را از مشت قدرتمندش جدا کنم ولی زور من کجا و زور او کجا؟

- ببین واسه من فاز آقا بالاسر برندارا. من هر کاری که دلم بخواد انجام می‌دم. به تو هم هیچ ربطی نداره. فکر کردی چی کاره‌ی منی؟

چشمان به خون نشسته‌اش روی مردمک‌های لرزانم دو دو می‌زد.  
- من آخرش از این خونه می‌رم. تو هم نمی‌تونی جلوم رو بگیری. اصلا همین فردا به پدرت زنگ می‌زنم و می‌گم نوبی این خونه حبسم کردی و ککتم نمی‌گزه. بهش می‌گم داری چه بلایی سرم میاری.

دستش را به نشانه‌ی زدن بالا برد. ترسیده جیغ کشیدم و چشمانم را بستم. چند ثانیه به همین منوال گذشت و هنوز جرات باز کردن و



پرده‌ی سوم ♦ ۲۱۷

نگاه کردنش را نداشتم. صدای ساییدن دندان‌هایش مثل یک صاعقه توی گوش‌هایم نشست. با احتیاط یکی از چشمانم را باز کردم. همان موقع دستش را مشت کرد و پایین آورد. چند قدم خودش را عقب کشید و با آن حال خرابی که بر او مستولی شده بود زیر لب چند بار تکرار کرد.

- حیف، حیف که نمی‌تونم.

و باقی‌اش را قورت داد. کلمات فرو داده‌اش تبدیل شد به بغض گرفته‌ای که در صدایش منعکس شد. انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت مات مانده‌ام تکان داد و بریده و منقطع لب زد.

- توی مرام من، حرف زدن یا تعریف کردن از مردای دیگه ممنوعه. خصوصا اگر این پسره‌ی...

باز هم حرفش را خورد. ولی خشم و عصبانیتش هم‌چنان پا بر جا بود.

- بار آخرت باشه باه‌اش حرف می‌زنی. بار آخرت باشه جواب تلفنش رو می‌دی. باور کن اگه دفعه‌ی بعدی در کار باشه، کار نیمه‌تموم امشب رو تموم می‌کنم.

منظورش یعنی کتک‌زدن من بود؟ باور نمی‌کنم! صدای کوبش در اتاقش پرده‌ی گوشم را تحت‌تاثیر قرار داد. قبول داشتم که گاهی سنگدلانه برخورد می‌کردم ولی او هم در این مدت با من خوب تا نکرده بود. صبح قبل از ساعت هفت، زودتر بیدار شدم تا صبحانه را

آماده کنم. حوصله‌ی اعصاب‌خردی مجدد را نداشتم. از طرفی هم دوست داشتم زودتر به شرکت بروم تا به بقیه‌ی خوابم برسم. ده دقیقه از هفت گذشته بود ولی هنوز از اتاقش خارج نشده بود. روانم هر روز بیشتر از این بلا تکلیفی به هم می‌ریخت. موهای بلندم هم شده بود مزید بر علت. به خاطر پرپشت بودن حتی نمی‌توانستم خودم به راحتی شانه‌اش کنم. برای همین، هر روز نامرتب و به هم ریخته می‌زد. با پرت شدن چیزی درست روبه‌روی‌ام از فکر و خیال جدا شدم و به مهردادای برخوردارم که با یک من عسل هم نمی‌شد خوردش چه برسد به این کاسه‌ی کوچک عسل روی میز.

- این لباسا و شلوارای من رو می‌ندازی توی ماشین. بعدم تک‌تک اتو می‌کنی. تا شب تمومش حاضر باشه.  
با همان لحن خشک و ارباب مابانهاش دستورش را داد و به سمت در رفت.

- من اتو بلد نیستم.

کیف چرم قهوه‌ای را در دستش جابه‌جا کرد. از فکرم گذشت چه قدر خوب تمام لباس‌هایش را با هم ست می‌کند.

- مشکل خودته بچه‌جون.

و رفت. همان‌جا روی صندلی ولو شدم. حتی صبحانه هم نخورد. حالا اگر خواب مانده بودم با هزار تشر بیدارم می‌کرد و به طعنه می‌گفت "به خرس قطبی گفتم برو من یه تنه به جای تو می‌خوابم،

بسه دیگه پاشو." با حرص لباس‌ها را درون ماشین انداختم. یکی از یکی تمیزتر بود و کاملاً معلوم بود قصدش فقط اذیت کردن من است. میز را جمع کردم و ظرف‌هایش را شستم. حتی خودم هم از خوردن فراری شده بودم. دلم برای تک‌تک قرارهاییم با روشنگر و آرش لک‌زده بود. دلم برای پارک کوهستان و بستنی سالار و کافه غروب یک ذره شده بود. دلم حتی برای حرص خوردن‌های گلی و دست‌های چروکیده‌ی عزیز پر می‌کشید. برای پنج‌شنبه‌های مان. برای خلدبرین و مامان و بابا. برای آلاچیق، حتی اون تاب فلزی گوشه‌ی حیاط. سرم را روی کانتنر گذاشتم و با زاری از خدا گله و شکایت کردم.

- چرا دیگه صدام رو نمی‌شنوی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ تو هم مثل بقیه دوستم نداری؟ همه تنهام گذاشتن، باشه تو هم من رو رها کن. چندین ساعت به همین حال ماندم و با یادآوری این که نه فکری برای شام کردم و نه هنوز لباس‌ها را اتو زده‌ام، از جا پریدم. یک دستم به آشپزخانه بود و دست دیگرم به لباس‌هایی که اصلاً صاف شدن در کارشان نبود. آخر کسی نبود به این مهندس مزخرف بگوید پس وظیفه‌ی خشکشویی چیست؟ سر ساعت هفت عصر، مطابق هر روز، آن قفل لعنتی را چرخاند و داخل شد. با همان قیافه‌ی عصا قورت داده‌اش در حالی که با گوشی در حال صحبت بود.

- من نمی‌دونم مهندس، خودت یه کاریش کن. من قول دادم به شرکت همگام گستر و باید به تعهدم عمل کنم. خودت بهتر اخلاق

شایان رو می‌شناسی. این برنامه هم براش حیاتیه. پس روش کار کن تا آخر هفته تحویلیم بده. خداحافظ.

لحن بیش از اندازه شاکی‌اش باعث شد خیلی خودم را در معرض دیدش نگذارم. جواب سلامم را با تکان دادن سرش پاسخ گفت و به اتاقش رفت. من هم خودم را الکی و بی‌خود در آشپزخانه سرگرم کردم. - این چه مدلشه؟ کی آخه این طوری لباس اتو می‌زنه که تو دومیش باشی؟

می‌خواستم جلو بروم و بتوپم "من که گفتم بلد نیستم." ولی از خشمش ترسیدم.

- اینا چرا همه‌ش سایه انداخته؟

بعد یکی از پیراهن‌ها را جلوی چشمم تکان داد.

- من با این چطوری فردا برم شرکت وقتی یه جلسه‌ی مهم دارم؟

آب دهانم را قورت دادم و جدی گفتم:

- خوب با یکی دیگه برو. من بیشتر از این از دستم برنمیاد.

محکم روی مبل پرتش کرد و به سمتم آمد. وقتی نگاه برزخی‌اش

را دیدم، برای بار اول از حاضر جوابی پشیمان شدم.

- آخر زبون درازیت کار دستت می‌ده بچه‌جون.

شنیدن زنگ موبایلش در آن لحظه مثل یک فرشته‌ی نجات بود

که باعث شد اخم وحشتناکش را از صورتم بردارد و به اتاقش برود.

پرده‌ی سوم ♦ ۲۲۱

در سه روز گذشته تصمیم گرفته بودم زیاد با مهرداد کل کل نکنم. شاید بعدها راهی برای مذاکره‌ی جدید پیدا می‌شد. او هم کمی آرام‌تر شده بود. هرچند دستورات و زورگویی‌هایش هم‌چنان پا بر جا بود. یک ساعت پیش بهار تماس گرفت و گفت به دنبالم می‌آید. ظاهراً جناب مهندس امیران اجازه‌ی یک پاساژگردی کوتاه را صادر کرده بودند. چنان خوشحال شدم که مانند بچه‌ها به آسمان پریدم. هرچند هنوز هم با وجود تماس‌های مکرر بهار که قصد داشت دل من را به خودش نزدیک کند، با او چندان صمیمیتی را احساس نمی‌کردم، ولی فعلاً تنها کسی که کلید این خانه‌ی کوفتی را در دست داشت و می‌توانست مثل امروز اجازه‌ی بیرون رفتن بگیرد، فقط خودش بود. یکی از مانتوهای دلبرم را پوشیدم و تا می‌توانستم آرایش کردم. موهای به هم ریخته‌ام را هم با بیچارگی بالای سرم مانند گوجه پیچیدم. حدود ده صبح بهار در را باز کرد و با من آماده و کیف به دست مواجه شد.

- اوه اوه خانم‌خانما چه تپیی هم زدی؟ چشم مهرداد رو دور دیدی، نه؟

باد خوشحالی‌ام فروکش کرد. لب برچیدم و دلخور زمزمه کردم.

- نگو که می‌خوای بهش گزارش بدی؟

- حالا این بار رو بیا.

وقتی در ماشینش نشستم و دریچه‌ی کولر را روی خودم تنظیم کردم، هوای خنک در تمام رگ و پی‌ام به جریان افتاد و متقابلاً یک

شادی زیرپوستی در خونم به گردش درآمد.

- مهلاجان ببین نمی‌خوام توی کارات دخالت کنم، ولی خواهش می‌کنم حداقل یه مدت کوتاه رو با مهرداد راه بیا. وقتی اون راضی نیست این طوری بگردی، بهتره خودت رو باهاش وفق بدی. سکوت بین مان را بهار با نصیحت شکست. چیزی که از آن همیشه بیزار بودم. آفتاب‌گیر را پایین کشیدم و خودم را در آینه برانداز کردم. - می‌دونم خانم‌دکتر، به هر حال تو دوست مهرداد و طرفداری کردن ازش طبیعیه.

با دست به پایم کوبید و شاکی لب زد.

- دیوونه! من به همون اندازه که دوست مهردادم، دوست تو هم هستم. باور کن.

- باور نمی‌کنم، همون طور که تو شرایط من رو باور نمی‌کنی. اون آدم شاید برای شما بهترین باشه ولی برای من یه زندانبان مغرور و قلدر و زورگوس که فقط به خاطر انتقام از من، تن به این ازدواج اجباری داده.

حرف زدن سخت بود و درک کردن من برای کسی که در این موقعیت نبود، دشوار به نظر می‌رسید. ماشین را نگه داشت و من را به سمت خودش کشید.

- می‌دونم عزیزم این روزا شرایط خوبی نداری. ولی یه چیزی رو خواهرانه بهت می‌گم و تو بهم اعتماد کن. مهرداد واسه انتقام با تو

ازدواج نکرده.

- هه... اشتباه می‌کنی. اصلا تو می‌دونستی اون عاشق یکی دیگه‌س؟

از من جدا شد و با چشمان متحیرش من را رصد کرد.

- اصلا. غیرممکنه مهلا. واسه چی این طوری فکر می‌کنی؟

- خودم یه بیت شعر توی یکی از کتاباش دیدم. تازه فقط چند تا آهنگ غمگین عاشقانه‌س که یا توی خونه و یا توی ماشین گوش می‌ده. منم که مسبب همه‌ی بدبختیاشم ظاهرا.

بهار دوباره حرکت کرد. در طول مسیر داشت به من می‌قبولاند که اشتباه می‌کنم ولی من با همه‌ی بچه‌گی و حماقتم که مهرداد مدام در چشمم می‌کوبید، می‌دانستم او کسی را دوست دارد و چه‌بسا عاشقانه می‌خواهدش. با رسیدن به پاساژ، حرف‌های مان حول و محور خریدها و نیازهایم چرخید. هنوز در کارت بانکی‌ام پس‌انداز داشتم و از آن طرف آرش هم در چند مرتبه برایم پول واریز کرده بود. ولی بهار اجازه نداد و عنوان کرد مهرداد خواسته هر خریدی داشتم، فقط با کارت بانکی‌اش که به بهار سپرده بود، انجام دهم. نهایت استفاده را از این فرصت کردم و هر چه دلم خواست خریدم. از مانتوهای خنک تابستانه گرفته تا شومیز و کفش و کیف. هرچند غیر از جمعه‌ها از خانه بیرون نمی‌رفتم ولی انگار دلم خنک می‌شد وقتی این‌طور پول‌هایش را خرج می‌کردم. بهار در سکوت تماشا می‌کرد. می‌فهمید که با خودم و

خودش لج دارم ولی به روی ام نمی آورد وگرنه من پنج جفت دمپایی روفرشی به چه کارم می آمد آن هم وقتی که غیر همان عروسکی های خودم هیچ کدام را به پا نمی کردم؟! نهار را هم همان جا و دو نفره صرف کردیم. فرصت را غنیمت شمردم و سوالی که از هفته ی گذشته در مغزم جا خوش کرده بود از بهار پرسیدم.

- می گم... چه اتفاقی برای خواهر مهرداد افتاده؟

لب هایش را با دستمال پاک کرد و متعجبانه به من چشم دوخت.

- خودش چیزی بهت گفته؟

- نه. عکسش رو دیدم توی خونه شون. ولی مادرش این قدر به هم

ریخت که نتونستم بفهمم اصل ماجرا چی بوده.

- حق داره. مهر و دختر بی نظیری بود. تا وقتی بودش قرارامون رو

اکثرا چهار نفره برگزار می کردیم. این قدر پرشور و پر نشاط بود که

همه ی ما رو از سکون و یک نواختی نجات می داد. ولی...

هر لحظه که می گذشت بیشتر کنجکاو می شدم که از این دختر

بدانم.

- خیلی خوب و سر حال بود. هیچ مشکلی نداشت. ولی یه دفعه به

واسطه ی چندتا سردرد معمولی و گرفتن سیتی اسکن معلوم شد تومور

مغزی داره. دکترا گفتن با یه عمل احتمال خوب شدنش هست چون

ظاهرا تومور خوش خیمه. ولی اون روز نحس، مهرویه هیچ وقت از

اتاق عمل برنگشت.



پرده‌ی سوم ❖ ۲۲۵

اشک‌های حلقه زده شده در چشمان بهار متاثرم کرد. اصلاً دیگر میلی به غذا نداشتم و کنار کشیدم.

- متاسفم واقعا.

- مهرداد از سه سال پیش تا به امروز خیلی داغون شده مهلا. دیگه بعد خواهرش هیچ‌وقت اون آدم سابق نشد. ولی شک نکن، تو می‌تونی اون رو به زندگی برگردونی.

این‌قدر کلماتش را جدی ادا کرد که دلم نیامد باز تکرار کنم دست از این اشتباه بردارد. موقع برگشت، کاملاً در سکوت گذشت. من هم میلی به ادامه‌ی بحث نداشتم. با کمک بهار خریده‌ها را به خانه و سپس اتاقم منتقل کردم. در لحظه‌ی آخر لپم را کشید و بوسه‌ی محکمی به آن زد.

- خوب به حرفام فکر کن.

تنها واکنشم لبخند کوتاهی بود و با یک خداحافظی معمولی بدرقه‌اش کردم.

\*\*\*

یک ساعتی می‌شد که آرش مدام زنگ می‌زد. خوشبختانه گوشی‌ام را سایلنت کرده بودم وگرنه برای هر بار زنگ خوردنش باید هزار بار جواب پس می‌دادم. این همه که گفته بودم جمعه‌ها تماس نگیرد ولی انگار نه انگار. از وقتی ماجرای آن دعوی چند وقت قبل را فهمیده که سر صحبت کردن با او پیش آمده، روی دنده‌ی لچ افتاده. از عمد

ساعتی که مهردادخانه است تماس می‌گیرد و از من می‌خواهد با شجاعت جواب دهم. او که این مرد عبوس بداخلاق را نمی‌شناسد. حالا این همه مسائل برای لجبازی، چرا باید روی همین کلید کند؟ گوشی را در جیب مانتویم چپاندم و از اتاق بیرون زدم. به گمانم نیم‌ساعتی می‌شد که حاضر و آماده الاف من شده بود. با دیدنم از جا برخاست. تی‌شرت لیمویی‌اش با آن شلوار کتان، خیلی جالب بود. بوی ادکلن فرانسوی‌اش هم با آن بوی شامپویش ترکیب دوست‌داشتنی را در فضا آمیخته بود. نگاهش از سر تا پایینم را برانداز کرد و ابروهایش در هم گره خورد.

- یه چیز درست و درمون نداشتی بپوشی؟

- مگه چشمه؟ به این قشنگی.

بی‌اعتنا به من، دوباره روی مبل برگشت.

- برو از اونایی که چند روز پیش رفتی خریدی بپوش.

عملاً بدبخت شده بودم. او توقع دیگری از خرید کردن من داشت.

- این مانتو رو همون روز خریدم.

- چی؟

این قدر بلند گفت که به گمانم طبقه‌ی بالایی هم متوجه شد.

- این همه رفتی و اومدی فقط یه تیکه پارچه‌ی تنگ خریدی. باید

حدس می‌زدم. پس بهار چی کاره بوده اون وسط؟

دختر تخس گوشه‌ی ذهنم با حرص پا به زمین کوبید.

پرده‌ی سوم ❖ ۲۲۷

- واسه چی من رو این قدر محدود می‌کنی؟ خب من این طوری دلم می‌خواد لباس بپوشم. اگه واقعا...

با بلند شدنش بقیه‌ی حرفم را خوردم و سرم را پایین انداختم.

- حیف که پدر و مادرم منتظرن وگرنه بهت می‌گفتم حاضر جوابی چه عواقبی داره.

به سمت در رفت. پشت سرش کلی برایش شکلک درآوردم و زیر لب گفتم:

- قلدرخان زورگو.

- فکر نکن نشنیدم بچه.

خدای من! چه گوش‌های تیزی هم داشت، درست مثل چشمانش. عین عقاب می‌ماند و من هیچ جا و هیچ لحظه از دستش در امان نبودم. برای این که اتوی دیگری دستش ندهم، در سکوت همراهی‌اش کردم. در خانه‌شان مثل همیشه استقبال گرمی از من شد. خوشحال بودم که هیچ‌کس حادثه‌ی هفته‌ی گذشته را به روی‌ام نیاورد. هرچند فردای آن روز مادرش زنگ زد و از من دلجویی کرد ولی الان خیلی سرحال‌تر از همیشه نشان می‌داد. بعد از ناهار، نادرخان شروع به تعریف از گذشته‌ها کرد. از روزهایی که آبادان و بوشهر زندگی می‌کردند، تا همین سال‌های گذرانده شده در تهران.

- بیا دخترم، مشغول شو.

بشقاب میوه را از مادر مهرداد گرفتم و به خاطر مهربانی‌اش تشکر

کردم. نادرخان هم چنان خاطراتش را می‌گفت و گاهی از شیطنت‌های بیش از اندازه‌ی مهرداد در بچه‌گی رونمایی می‌کرد. همه می‌خندیدند حتی من، به غیر از خودش که به زور کمی لبخند می‌زد. وقتی این‌جا بودم هیچ چیز به اندازه‌ی بودن کنار این زن و مرد خوشحالم نمی‌کرد. به کل مهرداد را رها می‌کردم. خصوصا این که این‌جا برای اذیت کردنم دستش بسته بود. به مادر مهرداد اشاره زدم و با شوق گفتم:

- می‌شه منم مثل نادرخان، شما رو حمیده‌سادات صدا بزنم؟  
چنان با عشقی این لفظ را به کار می‌برد که از همان روز اول شیفته‌ی این جور صدا کردن شدم.  
- نه. اصلا.

جوری مهرداد با صدای بلند گفت که حتی غیر از من باعث تعجب بقیه هم شد.

- چرا مادر؟ چه ایرادی داره؟ من خیلی هم خوشحال می‌شم.  
سپس دست دور گردنم انداخت و من را به خودش نزدیک‌تر کرد.  
- تو هر جور که دوست داری من رو صدا کن عزیزم.  
از نشان دادن خوشحالی عمیقم فاکتور گرفتم و به جایش در گوش حمیده‌سادات نجوا کردم.

- ولی این پسر شما الان من رو درسته قورت می‌ده.  
صدایش را بلندتر از حد معمول کرد و جوری که همه بشنوند، گفت:  
- هر کسی هم مانعت شد، فقط به خودم بگو.

آن روز به اصرار برای شام هم نگه‌مان داشتند. مهرداد دیگر چیزی نگفت. نه آن لحظه و نه زمان رسیدن به خانه. من هم، چنان خسته بودم که فوری با یک مسواک سرسری به خواب رفتم. ساعت شش‌ونیم صبح و هم‌زمان با زنگ هشدار به خودم قبولاندم که یک شنبه‌ی تکراری دیگر شروع شده و من باز باید مثل ربات دستورات جناب مهندس را اجرا کنم. فقط به خوردن چند لقمه‌ی نیمرو قناعت کرد و با یک سری خرده فرمایشات، خانه را ترک گفتم. احساس بی‌حالی داشتم شاید کمی سرگیجه هم اضافه شده بود. ترجیح دادم دراز بکشم و تلویزیون نگاه کنم. دلم بی‌اندازه برای عزیز تنگ شده بود. چند بار دستم روی تلفن لغزید تا شماره‌اش را بگیرم ولی هر بار پشیمان شدم. هر روز صبح با نگاه کردن خودم در آینه و این موهایی که لحظه به لحظه به شکل جنگلی‌اش اضافه می‌شد، بیشتر یادش می‌کردم. یاد همان صبح‌هایی که با عشق و علاقه‌ای وافر موهاییم را می‌بافت و روی ساقه‌هایش از آن عطر دست‌ساز می‌زد. هرچند که سراغ احوال همه‌شان را از روشنگر می‌گیرم ولی از این‌که این‌قدر زود فراموش کردند دل شکسته‌ام می‌کند. نگفتند مه‌لای بیچاره چطور آشپزی می‌کند؟ چطور روزهایش را می‌گذرانند؟ با این مرد بداخلاق متعصب چطور شب‌هایش صبح می‌شود؟ نه. همه من را فراموش کردند، به راحتی آب خوردن. خسته بودم. دلم خواب می‌خواست به عمق یک عمر. یک آن چشمانم را که باز کردم، خانه در یک سیاهی

مطلق فرو رفته بود. با شتاب از جا بلند شدم. هنگام بلند شدن زیر دلم تیر بدی کشید. با هزار ناله و فغان، اجباراً شام مختصری تدارک دیدم. هرچند من هر چقدر تلاش هم می‌کردم باز یا راهی سطل زباله می‌شد یا با اکراه فقط چند لقمه می‌خورد. در این مدت از بس فست‌فود خورده‌ایم که خودم هم دل‌زده شده‌ام چه برسد به مهرداد. دلم می‌خواهد بنشینم یا کمی دراز بکشم. دردم هر ثانیه فجیع‌تر می‌شود و من تازه دارم به عمق فاجعه پی می‌برم. هیچ‌وقت این تاریخ‌ها را نتوانستم به ذهن بسپارم و حالا جای گلی به شدت خالی می‌نمود که به من بتوپد و بگوید:

- دختر شاید یه روز من نبودم بهت یادآوری کنم. خودت نباید حواست باشه؟

و امروز همان روزی بود که گلی پیش‌بینی کرده بود و من گمان نمی‌کردم به این زودی سرم بیاید. در باز شد و مهرداد با هزاران اخم و تخم وارد شد. از آن شب‌هایی بود که نباید پا روی دُمش می‌گذاشتم. با سرعت هرچه تمام‌تر لباس عوض کرد و پشت میز نشست. صورتم رقت برانگیز می‌نمود و این را می‌شد در چهره‌ام خواند ولی این که سوالی نمی‌پرسید خوب بود. خوراک و مخلفات را در دیس چیدم. خواستم به سمت اتاق پا تند کنم که متوقفم کرد.

- پس خودت چی؟

پاها و کمرم از شدت درد در حال شکستن بودند. طاقت ایستادن و

جواب پس دادن نداشتم.

- گرسنه نیستم.

فوری گفتم و از جلوی چشمش فرار کردم. لبه‌ی تخت نشستم و با عجله شماره‌ی بهار را گرفتم. یک بوق، دو بوق، جواب نمی‌داد. باز هم گرفتمش ولی ناامیدتر از قبل به سر خط برگشتم. گریه‌ام گرفته بود. یک دستم را روی شکمم گذاشته بودم و با دست دیگر شماره‌اش را می‌گرفتم ولی خبری نبود. دردم آن قدر طاقت‌فرسا می‌زد که هر چه بیشتر فشار می‌دادم کمتر نتیجه می‌گرفتم. به خودم مدام لعن و نفرین فرستادم چطور آن هفته که بیرون رفتیم حواسم به خریدن پد نبود. با فکر این‌که بهار به محض دیدن شماره‌ام تماس می‌گیرد به خودم دلداری دادم ولی دو ساعت گذشت و از او خبری نشد. به خاطر این بیچارگی و موقعیتی که گیر کرده بودم گریه‌ام فزونی گرفت. دیگر قادر به کنترل صدا و ناله‌ام نبودم. هم‌زمان در اتاق باز شد و هیکل مهرداد با همان ابهت همیشگی جلویم پدیدار شد.

- می‌شه بفرمایید چی شده که دو ساعته یه ریز داری گریه می‌کنی؟

من اصلا حوصله‌ی این ادا و اطوارات رو ندارما.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا خودم را خفه کنم. عجیب این‌که

منم امشب حوصله‌اش را نداشتم.

- با توام. می‌گم چته؟

لبم را به دندان گرفتم و سعی کردم آرام باشم.

- یه کاری با بهار دارم. گوشیش رو جواب نمی‌ده.  
 - یعنی باور کنم واسه جواب ندادن بهار گریه می‌کنی؟  
 - می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن؛ ولی من باهاش کار واجب دارم.

زنگ صدا و ناله‌هایی که زیاد موفق نبودم مهارشان کنم، او را به شک انداخت. چند قدم جلو آمد و مستقیم به من خیره شد.  
 - چی کار با بهار داری؟ به من بگو انجامش بدم.  
 هرچند از لحن تمسخرآمیز لحظه‌ی اولش خبری نبود ولی غرورم اجازه‌ی گفتنش را نمی‌داد. شاید احساس خجالت را هم می‌توانستم ضمیمه کنم. به مردی که کمتر از یک ماه با او بودم، چه می‌گفتم؟  
 - مگه با تو نیستم؟

نگاه عاصی‌ام را به چشمان روشنش دادم تا بلکه کوتاه بیاید. به نظرم چیزهایی فهمیده بود. شاید او هم مانند من شرم از گفتن داشت. دردم هر لحظه مثل یک مار بیشتر درونم می‌پیچید. هنوز منتظر نگاهم می‌کرد. چاره‌ای نداشتم هرچند خیلی سخت بود.

- دلم درد می‌کنه، کمرم داره از وسط می‌شکنه. من...  
 هق‌هقم اجازه‌ی پیشروی نداد. کمر خم شده‌اش را صاف کرد و با کلافگی دستی میان موهای همیشه خوش‌حالتش کشید. چند بار حرصی پوف‌های عمیق سر داد و از اتاق بیرون رفت. از این‌که این‌طور خودم را سنگ روی یخ کرده بودم حالم را بیشتر به هم می‌زد. ولی به



دقیقه نکشید که با یک لیوان بزرگ چای وارد شد.

- این لیوان چایی نبات رو بخور تا من برگردم.

- هنوز نمی‌دونی من چایی دوست ندارم؟

کلافه‌تر از قبل با صدای جدی و محکمش توپید.

- این قدر سمج و سرسخت نباش دختر.

خیلی زمان نبرد که صدای به هم خوردن در ورودی را شنیدم. دستم را به سمت بغل تختی کشاندم و به زحمت چند جرعه از چای را نوشیدم. حس گرما و شیرینی‌اش حالم را کمی بهتر کرد. هرچند به تعداد گلوله‌های درشت عرق روی پیشانی‌ام اضافه شد. همان‌طور که پاهایم از تخت آویزان بودند سرم را روی بالشم گذاشتم و سعی کردم ذهنم را به یک نقطه متمرکز کنم تا درد فراموشم شود ولی بی‌فایده بود. هر بار در چنین شرایطی گلی و عزیز با کلی جوشانده و دم‌نوش‌های آرام‌بخش باعث تسکینم می‌شدند ولی حالا خودم بودم و خودم. به نظرم نیم‌ساعتی گذشته بود که مهرداد با یک بسته‌ی بزرگ سیاه رنگ وارد اتاقم شد. آن را گوشه‌ای رها کرد و با لحنی دلخور و ناراضی لب زد.

- این جور چیزا وظیفه‌ی منه، نه بهار. پس دیگه بهش زنگ نزن.

با زحمت بلند شدم و به آن پلاستیک سیاه، چنگ زدم. باید هر چه سریع‌تر خودم را به دستشویی می‌رساندم. تصورم این بود بعد از این به اتاق خودش خواهد رفت، برای همین وقتی برگشتم و او را نشسته

لبه‌ی تخت دیدم متعجب شدم.

- این قرص مسکن رو بخور و سعی کن زودتر بخوابی.

بلند شد و از سر راهم کنار رفت. قرص را از جلد بیرون کشید و به دستم داد. چقدر در حال حاضر به چنین چیزی نیاز داشتم. به آرامی دراز کشیدم و در کمال حیرت من، مهرداد پتو را روی‌ام تنظیم کرد.

- احتیاجی نیست فردا صبح بلند شی. می‌تونی استراحت کنی.

کاملاً در اشتباه بود اگر فکر می‌کرد بلند خواهم شد ولی خب این جمله‌ی آخرش، کار من را راحت‌تر کرد.

## پرده‌ی چهارم

بیشتر از یک ماه از آمدنم به تهران و خانه‌ی مهرداد می‌گذرد. در این مدت از هیچ‌گونه تلاشی برای منصرف کردنش از زندگی با من فروگذار نکردم. تمام ایده‌ها و راه‌کارهایی که آرش هر شب قبل از خواب در گوشم می‌خواند را فردایش یکی‌یکی پیاده می‌کنم ولی حتی یک درصد جواب نمی‌گیرم. هنوز ته وجود کمی امیدهای کوچک و بزرگ سوسو می‌زند. بالاخره یک روز خسته می‌شود. رهایم می‌کند و من از این زندان ابدی نجات پیدا می‌کردم. صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. با فکر این‌که بهار است، بدون نگاه کردن به صفحه‌اش جواب دادم. صدای خسته و دردمند آن طرف خط تمام معادلاتم را به هم ریخت. به یقین اگر کنار مبل نبودم، به روی زمین سقوط می‌کردم.

- ماه بلندبالام چرا جواب نمی‌دی؟ با من قه‌ری؟

بدون این‌که بفهمم صورتم لبریز از اشک شد. دیگر داشتم ناامید می‌شدم از شنیدن دوباره‌ی صدایش.

- دلم برات تنگ شده مادر؟ بذار حداقل صدات رو بشنوم.

کوه بغض سنگینی جلوی گلویم را سد کرده بود. نه تنها اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد بلکه نفس کشیدن را هم مختل می‌کرد.

- می‌دونم از دست ما دلخوری. می‌دونم با شادی نرفتی، ولی حلال‌مون کن. باور کن از وقتی رفتی یه شب آسوده نداشتیم. همه‌ی دلخوشی‌ها این بود که هر روز حالت رو از مهرداد بپرسم. به خودت زنگ نزدم چون خواستم با شرایط جدیدت کنار بیای. ماها فقط دل‌تنگیت رو زیادتر می‌کردیم.

باز هم از آقاچون دفاع می‌کرد و همه‌ی تقصیرها را خودش گردن می‌گرفت. دوست داشتم داد بکشم و بگویم "می‌دونم که اجازه‌ش رو نداشتی." ولی ساکت ماندم.

- مهلاجانم؟ باشه، اگه دلت نمی‌خواد حرف بزنی اذیتت نمی‌کنم فقط بدون که...

- عزیز؟

خوشحال از این که صدایم را شنیده شروع کرد به قربان‌صدقه رفتن، حتی صدای گلی هم می‌آمد. صدای دست به دعا بردنش برای آرامش و خوشبختی من. آن‌ها هیچ‌چیز نمی‌دانستند. هر چه در ذهن‌شان بود از اطلاعاتی به حساب می‌آمد که ظاهراً از مهرداد می‌گرفتند.

- چرا زنگ زدی عزیز؟ اصلاً توی این مدت به خودتون گفتید مهلا‌ی بیچاره چی کار می‌کنه؟ نگفتید عروس اجباری‌تون تونست خودش رو وفق بده یا نه؟ معلومه که نه! چون من اصلاً برای شما مهم

برده‌ی چهارم ♦ ۲۳۷

نبودم. به آقاجون بگو عزیز، حتما بهش بگو، مهلا از صبح تا شب این‌جا فقط گریه می‌کنه. فقط غصه می‌خوره و هیچ‌وقت به خاطر این کاری که باهاش کردی نمی‌بخشدت.

تلفن را قطع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. گریه تنها کار ممکن و در عین حال بی‌فایده‌ترین چیزی بود که در این روزها تجربه می‌کردم. تبدیل شده بودم به یک جنازه‌ی متحرک که هیچ اختیار و اراده‌ای از خودش ندارد. هیچ مهارتی نداشتم. از صبح فقط باید فرمایشات مهردادخان زورگو را انجام می‌دادم تا شب. بهار خیلی سعی داشت دلداری‌ام دهد ولی گوش‌هایم نمی‌شنید. دل من حرف چشم‌ها را بیشتر باور می‌کرد، همان‌هایی که روز و شب برخوردهای تند و تیز مهرداد را نسبت به من می‌دیدند. صدای چرخش کلید در قفل، من را از جا پراند. ساعت دو ظهر را نشان می‌داد و اگر بهار قصد آمدن داشت حتما قبلش تماس می‌گرفت. از ترس بلند شدم و پشت کانتینر پناه گرفتم. با دیدن مهرداد نفس آسوده‌ای کشیدم. جواب سلام آرامم را داد و بدون این‌که لباسش را عوض کند روی کاناپه افتاد.

- برام یه چایی بیار.

لحنش خشک و دستوری بود، درست مطابق همیشه. لیوانش را از چایی پر کردم و روی میز شیشه‌ای مقابلش گذاشتم. به خاطر تلفن دو ساعت پیش، هنوز سرم درد می‌کرد و دلم یک خواب جانانه می‌خواست.

- کجا داری می‌ری؟ بشین کارت دارم.

تحکم‌آمیز گفت و من به ناچار حرفی نزد. روی تک مبل روبه‌روی‌اش نشستم و شروع کردم به ور رفتن با گوشی‌ام.

- هنوز عقلت نمی‌رسه با بزرگ‌ترت باید چطور حرف بزنی؟  
با چشمان گرد شده نگاهش کردم. اصلا متوجه نبودم هنوز نیامده چرا مواخذه‌ام می‌کند؟!

- اون پیرزن بیچاره با هزار امید زنگ زده تا خیالش از تو راحت بشه. اون وقت تو... واقعا متاسفم برات.

پس بگو قضیه از کجا آب می‌خورد. دیگر حالا شکایت‌م را پیش مهرداد می‌بردند. بلند شد و دست به کمر شروع کرد به راه رفتن.

- تا کی باید یکی باشه و بهت بگه چه کاری درسته و چه کاری درست نیست؟ پس کی قراره بزرگ بشی تو؟

در یک لحظه خون به مغزم نرسید و عصبی گفتم:

- رفتار من با بقیه، هیچ ربطی به تو نداره؛ خصوصا خانواده‌ی خودم.

و برای این که بیشتر بچزانمش بلند شدم و چشم‌درچشمش گفتم:

- نکنه واقعا یادت رفته باهات چه معامله‌ای کردن؟ اونایی که داری ازشون طرفداری می‌کنی باعث شدن تو دختری رو به اجبار عقد کنی که آبروت رو برده بود.

پره‌های بینی‌اش به شدت می‌لرزید. دستان مشت شده‌اش را

این قدر فشار می‌داد که داشت رو به سفیدی می‌رفت.

- حتما یادت رفته که عموکوروشم چطور داشت کتکت می‌زد و آقاچونم تهدیدت کرد به زندان رفتن و اخراج از دانشگاه. آره، یادت رفته وگرنه الان این طوری واسه من فاز بزرگ‌ترها رو در نمی‌آوردی. صدای فریاد بلندش طوری به گوشم نشست که بلافاصله دستم را روی گوشم گذاشتم.

- ساکت شو.

می‌دانستم به اندازه‌ی کافی باز با غرور و شخصیتش بازی کرده‌ام و خونش به جوش آمده. ولی جواب‌هایی که به من داد همان‌هایی نبود که من انتظار شنیدنش را داشتم.

- اگه هر برخوردی، از هر کسی دیدم؛ به خاطر حماقت تو بود. هر کس دیگه هم در اون موقعیت من رو می‌دید همون فکری رو می‌کرد که اونا کردن. پس تقصیر و اشتباه خودت رو گردن بقیه ننداز. اگه امروز این‌جایی، نتیجه‌ی عمل خودته؛ پس دست از منم‌منم و غرور بچگانه‌ت بردار و بشین مثل بچه‌ی آدم زندگیت رو بکن. الانم اون گوش‌ی لامذهبت رو برمی‌داری به عزیزت زنگ می‌زنی و مودبانه عذرخواهی می‌کنی ازش. اگه قرار باشه هر چیزی رو یه بار دیگه بهت یاد بدم مطمئن باش این کار رو می‌کنم البته به روش و سبک خودم. کلا عادت داشت آدم را می‌شست و پهن می‌کرد و روی بند می‌انداخت. کیفش را برداشت و به سمت در رفت.

- فقط یه ساعت بهت فرصت می‌دم که تماس بگیری. فقط یه ساعت. وگرنه...

دستی روی صورتش کشید و در را به هم کوبید. یقیناً آخر باید این در تعویض می‌شد. بعید می‌دانستم با این کوبیدن‌های گاه و بی‌گاه مهرداد بشود حالا حالاها از آن استفاده کرد. مثل همیشه حکمش را داد و من را با حال بد رها کرد. خدایا چرا دست از سرم برنمی‌داشت؟

\*\*\*

سکوت رضایت‌بخشی بین‌مان حاکم است. هر چه باشد بهتر از جنگ اعصاب‌های دائمی است. از بعد شام، لپ‌تاپش را روی زانوهایش گذاشته و مدام با یک طرح سروکله می‌زند. این عینکی که برای محافظت از چشمانش در برابر مانیتور گذاشته، زیاد از حد چهره‌اش را تغییر داده و شاید بهتر است بگویم جذاب‌ترش کرده. حواس منم گاهی پی آن عینک می‌رود و گاهی به صفحه‌ی چتی چشم می‌دوزم که گروه سه نفره‌ی من و آرش و روشک را شامل می‌شود. هر کدام یک چیز می‌گویند و به خیال خودش راهنمایی می‌کند. در جواب حرف چرت‌وپرتی که آرش می‌زند یک استیکر عصبانی می‌فرستم که جمله‌ی بعدش باعث خنده‌ام می‌شود.

- به جای این خنده‌های الکی یه میوه واسه‌م پوست بکن.

ناباور سرم را بالا گرفتم. معلوم نیست حواسش به کار خودش بود یا من؟ بدون این که توجهی کنم لب زدم.



- به من چه. خودت پوست بگیر.

چشم‌غره‌ی وحشتناکش حتی زیر آن عینک هم من را می‌بلعید.

- شلیل قاچ کن.

و این یعنی نشنیدم چیزی گفته باشی. برای بچه‌ها نوشتم "باید برای آقا میوه پوست بگیرم. خداحافظ." روشنگ سرب تاپ کرد "خاک بر سر بی‌عرضه‌ت کنن." دلم گرفت. در واقع من هم باید کنار آن‌ها در حال خوشگذرانی می‌بودم ولی...

- فردا شب مهمون داریم. بهار و شهاب میان. می‌خوام خونه مرتب

باشه.

حتی سرش را هم از آن لپ‌تاپ کوفتی بلند نمی‌کرد.

- من شام درست نمی‌کنم.

بالاخره خاموشش کرد و عینکش را برداشت.

- اگه به خیال شام تو باشم که هم آبروم می‌ره و هم دوستانم

گرسنه برمی‌گردن خونه.

خواستم جواب دندان‌شکنی بدهم که انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و "هیس" آرامی گفت. یک برش از شلیل را در دهانش چپاند و پرغرور به اتاقش رفت. دلم می‌خواست تا می‌خورد مشتش می‌زدم بلکه دلم خنک شود، از خودراضی پر مدعا. صبح فردا از عمد به غیر از شستن ظرف‌های صبحانه، هیچ کاری نکردم. برعکس تا ظهر خوابیدم و بعدش هم تلویزیون تماشا کردم. پسرهای پررو واقعا فکر کرده

خدمتکار آورده؟ اصلا براي‌م مهم نبود دوستان عزيزش چه فكري در مورد من و اين خانه مي‌کنند. وقتي از مهم‌ترين اتفاق بين‌مان اطلاع داشتند، نيم‌ساعتي زودتر از هميشه به خانه آمد. دست‌هايش را با خودپسندی روي هم کشيد و ابروهايش به‌آني در هم پيچيدند.

- اين وضع خونه‌اي هست که امشب مهمون داره؟

- اونا مهمون تو هستن، پس خودتم ترتيب کارا رو بده.

دمپايي‌هاي رو فرشي‌اش را پوشيد و به سمتم آمد.

- پس پاشو که مي‌خوام ترتيب کارا رو بدم.

دستم را کشيد و به سمت آشپزخانه برد.

- تا دوش مي‌گيرم، ميوه‌ها رو بشور و توي ظرف بذار. شربت و

شيريني رو هم آماده کن. در ضمن چاي هم، ساده درست کن که

شهاب مثل من با گل‌محمدی دوست نداره.

با غرغره‌هاي زير لبي تمام کارهاي گفته شده‌اش را انجام دادم و

روي ميز وسط چيدم. اجبار چيز بدی بود و من هر بار آن را با تمام

گوشت و پوست و استخوانم حس مي‌کردم. دوش گرفته، بيرون آمد.

باز هم همان بوی شامپوی هيجان‌انگيزش در سالن پيچيد.

- برو حاضر شو.

دستور بعد را هم صادر کرد و من هم مثل يك بچه‌ي حرف

گوش‌کن بايد اطاعت مي‌کردم. ولی اين بار را کور خوانده. امشب يك

مدل بازی راه انداخته است که من را هم ترغيب به ادامه مي‌کرد. يك

پرده‌ی چهارم ♦ ۲۴۳

بلوز آستین سه‌ربع زرشکی به همراه جین مشکی‌ام پوشیدم و صورتم را به زیبایی آرایش کردم. حین کار، چهره‌ی عصبانی‌اش، وقتی من را می‌بیند، تجسم می‌کردم و دلم خنک می‌شد؛ البته اگر در همین لحظه در اتاق را بدون اجازه باز نمی‌کرد.

- این چه وضع و ریختی هست که برای خودت درست کردی؟

دستی روی ابرویم کشیدم و طلبکارانه گفتم:

- مگه نگفتی مهمون داری؟ دارم آماده می‌شم دیگه.

- همین الان می‌ری صورتت رو تمیز می‌کنی. بدو.

بدون این که پلک بزدم نگاهش کردم. باید می‌فهمید روی تصمیمم

مصمم هستم.

- لباس از این تنگ‌تر نبود بیوشی؟

صدای زنگ آیفون این بحث بیهوده را پایان داد هرچند در ظاهر، چون من قصد برگشت نداشتم. شاید یک جور لجبازی با خودم و او بود.

- یه سارافونی، مانتویی چیزی می‌پوشی روی این لباس و بعد

می‌ای. آرایشتم پاک می‌کنی. خوب حواست رو جمع کن بچه.

باز هم این کلمه‌ی "بچه" را به کار برد. باز عصبانی‌ام کرد. منم قصد کردم درست همین امشب نشانش دهم کمترین ارزشی برای دستورهایش قائل نیستم. صدای خوش‌وبش و احوال‌پرسی از بیرون می‌آمد. بار دیگر نگاهی به خودم در آینه انداختم و وقتی خیالم راحت

شد، فقط با انداختن یک شال روی موهایم از اتاق بیرون رفتم، بدون این که سعی داشته باشم آن‌ها را بپوشانم. سلام آرامم باعث شد توجه بهار به من جلب شود.

- حالت چطوره عزیزم؟

حالا نوبت شهاب بود. کسی که تازه برای بار اول می‌دیدمش. درست هم‌قد و هم‌هیکل مهرداد به نظر می‌رسید با این تفاوت که موهایش را به صورت خامه‌ای بالای سرش زده بود. خوش‌لباس و خوش‌پوش بود ولی به یقین در این مورد به پای مهرداد نمی‌رسید. به قول روشنک گویی هر دفعه از وسط مجله‌های مد بیرون می‌پرید. هرچند این موضوع نظر من را در مورد اخلاقش تغییر نمی‌داد. خصوصا الان که خصمانه به من چشم‌غره می‌رفت.

- سلام. خوشبختم از آشنایی تون.

لحن شهاب درست مثل رفیقش سرد و خیلی جدی به نظر می‌آمد. ولی با توجه به اتفاقی که بین ما افتاده بود شاید خیلی دور از ذهن به نظر نمی‌رسید.

- بی‌معرفت اگه من زنگ زنم، تو نباید یه حالی از من بپرسی؟

بهار سعی داشت این جو سرد و سخت را بشکند ولی چندان موفق نبود. از همان لحظه‌ی ورودم، هر سه نفر با دیدنم شوک‌زده و مبهوت شدند. هرچند بهار خیلی سریع خودش را جمع کرد ولی مهرداد و شهاب هم‌چنان در همان ژست اولیه‌ی خودشان باقی مانده بودند.

- یه لحظه بیا توی اتاق کارت دارم.

بدون هیچ‌گونه انعطافی گفتم و بلند شد و به سمت راهرو که اتاق‌ها در آن قرار داشت حرکت کرد. دقیق می‌فهمیدم چه برخوردی انتظارم را می‌کشد. هرچند توقع داشتم بعد از رفتن مهمان‌ها باشد ولی او زودتر دست به کار شده بود. وقتی دید هیچ‌گونه عکس‌العملی از خودم بروز نمی‌دهم دوباره و با قاطعیت بیشتری تکرار کرد.

- با شما هستم. تشریف بیارید یه لحظه.

شاید باید خوشحال می‌بودم که جلوی بقیه ضایع نکرد و من را برای سرزنش کردن به خلوتی دو نفره می‌کشید، ولی الان تنها حسی که نداشتم همین بود. به گمانم شهاب بیشتر با این روی جدی و اخموی مهرداد آشنا بود، چون سعی کرد جو را تغییر دهد.

- آره شما دو تا راحت باشید، ما خودمون از خودمون پذیرایی می‌کنیم.

هم‌زمان دست برد و درون بشقابش میوه گذاشت. فضا هنوز همان‌طور سرد و بی‌روح ادامه داشت. مهرداد منتظرم ایستاده بود و من هنوز همان‌جا نشسته بودم. از شور و هیجان اولیه‌ی بهار هیچ اثری نبود وقتی به سمتم خم شد و با لحن ملتمسی گفت:

- برو شاید کار واجبی داره.

- کجا برم وقتی می‌دونم قراره چی بگه و چی بشنوم؟

با این که داشتم تلاش می‌کردم صدایم نلرزد و با شجاعت تمام

حرف‌هایم را بزنم ولی وقتی مهرداد دست‌هایش را در جیبش فرو برد و با نهایت اخم چند قدم به سمت ما برگشت پاهایم شروع به لرزیدن کرد. ولی راه برگشتی نبود.

- باز می‌خواه وادارم کنه همون جوری که می‌خواه لباس بپوشم.  
دعوام کنه که چرا آرایشم رو پاک نکردم... چرا شالم رو...  
- بهتره تمومش کنی.

صدای بیش از اندازه بلندش حتی شهاب را بلند کرد و به نزدیکی رساند. من هم بلند شدم در حالی که احساس می‌کردم تمام خشم و عصبانیت‌های خاموش شده در وجودم الان تبدیل به یک آتشفشان عظیم شده که وقت انفجارش رسیده.

- تمومش نمی‌کنم آقای مهندس. بهتره دوستات با دیگر زوایای شخصیت پنهانت آشنا بشن. من یه اشتباهی در حق تو کردم ولی قرار نیست تا آخر عمرم زندانی تو باشم. قرار نیست من رو محدود کنی و یا توی روابطم دخالت کنی.

با دست چند ضربه به سینه‌ام زدم و پر ملات‌تر از قبل داد زدم.  
- من همینم، همینی که می‌بینی. خوشت نیامد، اصلا مهم نیست چون من آماده‌ی جدا شدنم.

صدای نفس‌های تند و مخوفش را به خوبی می‌شنیدم. چشمانش هر لحظه سرخ‌تر می‌شد و هر بار یک رگ اضافه از پیشانی‌اش بیرون می‌زد. بهار خودش را به کنارم رساند و سعی کرد آرامم کند ولی

نمی‌توانست.

- طبیعیه که به من اعتماد نداری ولی این که من رو کنترل می‌کنی چون رفیقت این جاس، نشون می‌ده به اونم اعتماد نداری.

جسارت و بی‌پروایی‌ام در انتخاب کلمات، هم زبانش را بند آورده بود و هم عصبی شدن لحظه به لحظه‌اش را نشان می‌داد. دستش را مشت کرد و به سمتم هجوم آورد ولی قبل از این که دستش به من برسد، شهاب بازویش را گرفت.

- بی‌خیال پسر، ولش کن.

ارتباط چشمی‌مان قطع نمی‌شد. سینه‌اش بیش از اندازه بالا پایین می‌شد. تقلا می‌کرد خودش را از اسارت دست شهاب نجات بدهد ولی او سفت‌تر بهش می‌چسبید. باید تیر آخر را می‌زدم و خودم را رها می‌کردم. نمی‌دانم این همه شجاعت چطور یک‌باره در من جمع شده بود.

- می‌دونی چند روزه دارم به چی فکر می‌کنم؟ این که حتی اگه زن آرش شده بودم خیلی بهتر از توی...

با دست آزادش به صورتم سیلی زد و مجال ادامه‌ی حرفم را از من گرفت. بهار "هیج" خفیفی کشید و شهاب زیر گوشش "این چه کاری بود؟" خواند. ولی خودش با همان چشمان به خون نشسته‌اش به تماشای اشک‌هایی نشست که با ناباوری روی صورتم می‌لغزیدند. باور نمی‌کردم دستش را روی‌ام بلند کند و حالا این اتفاق افتاده بود.

- ازت متنفرم، ازت بیزارم، هیچ وقت دیگه دلم نمی‌خواد بینمت.

با گریه گفتم و او باز قصد کرد به سمتم هجوم بیاورد.

- بسه دیگه مهرداد! تو کوتاه بیا.

بهار جلویش را سد کرد و مانع شد. با سرعت هرچه تمام‌تر سمت اتاق دویدم. در سرم جنگ‌های ناعادلانه‌ای در پی وقوع بود. انگار تمام آدمک‌های خوب و بد درون مغزم با هم به نزاع می‌پرداختند. بعضی گناهکارم می‌دانستند و بعضی حق را به من می‌دادند. به تاج تخت تکیه زدم و سرم را روی زانوهای لرزانم گذاشتم. با جفت دست‌هایم دو طرف سرم را فشار دادم تا بلکه از دردش کاسته شود ولی بی‌فایده بود. یک طرف صورتم می‌سوخت و این باعث می‌شد فراموش نکنم چه طور مهرداد تحقیرم کرد.

- مهلاجان اجازه هست پیام داخل؟

جوابش را ندادم. به کل حوصله‌ی هر کسی که به آن نامرد مربوط می‌شد را نداشتم.

باز هم بهار تلنگری به در زد و این بار بدون هیچ حرفی در را گشود. تشک تکان خورد و به آرامی کنارم نشست. با فشار دست، سرم را بلند کرد و با دیدن صورتم نجواگونه لب زد.

- واقعا متاسفم مهلا. نباید این اتفاق می‌افتاد ولی من از طرف

مهرداد معذرت می‌خوام.

نیشخند تلخم فقط سرعت اشک‌هایم را بیشتر کرد.



- ولی قبول کن، تو هم حرفای خوبی بهش نزدی.
- تو هیچ وقت نمی‌تونی من رو درک کنی وقتی طرف اون باشی.
- کمی مکث چاشنی صحبتش کرد.
- شاید الان وقت خوبی واسه گفتن این حرف نباشه ولی کار درستی نیست که تو مدام با پسر عمه‌ت، غیرت مهرداد رو تحریک کنی. باور کن هر مرد دیگه‌ای هم جای اون باشه واکنش نشون می‌ده.
- اون نسبت به تو احساس وظیفه و مسئولیت می‌کنه چون تو همسرشی و باید از تو محافظت کنه، ولی تو با این جور حرفا فقط ادامه‌ی راه رو سخت‌تر می‌کنی.
- با غیظ گفتم:
- من هیچ نسبتی با این قلدر زورگو ندارم. ما فقط یه هم‌خونه‌ایم که دلم می‌خواد هر چه زودتر از دستش خلاص بشم.
- مهلا گوش کن...
- بیخشید می‌شه تنهام بذاری؟
- مستاصل و مجبور بلند شد و بی‌هیچ کلامی از اتاق خارج شد.

\*\*\*

سه روز از آن شب مثلاً مهمانی می‌گذرد. در این مدت حتی یک بار هم دلم نخواست که با مهرداد چشم‌درچشم شوم. صبح‌ها قبل از رفتنش از اتاق بیرون نمی‌آمدم و شب شامش را آماده می‌کردم و قبل از ورودش خودم را به اتاق می‌کشاندم. در را از پشت قفل می‌کردم که

حتی هوس سرزده آمدن هم نداشته باشد. هرچند او هم تمایلی نشان نداد. بهار بارها تماس گرفت ولی جوابش را ندادم. فقط دیروز با آرش صحبت کردم و وقتی جریان را فهمید چند فحش آبدار نصیب جناب مهندس کرد. در این سه روز فقط گریه کردم. شاید اگر همان روز اول و به خاطر بی‌آبرویی‌اش به من سیلی زده بود این قدر و به اندازه‌ی امروز دل شکسته نبودم، چون کاملاً حق داشت. پذیرفتن این که به خاطر جملاتم من را کتک بزند، غیرمنطقی بود. می‌توانست فریاد بزند درست مانند همیشه، ولی بدترین راه را انتخاب کرد و حالا وحشت این که هر بار این کار را تکرار کند، هر آن با من است. ده روز از مرداد گذشته و هوا روز به روز گرم‌تر می‌شود ولی درون من انگار یک یخبندان به عمق و طول قطب شمال شکل گرفته است. حتی الان که روی این مبل نشسته‌ام پتو به دورم پیچیده‌ام. باید باور کنم تمام تلاش‌هایم برای رهایی به شکست منجر شده و این من را بیش از پیش می‌ترساند. این نسبت‌هایی که بهار و عزیز و بقیه نسبت به مهرداد درون مغزم می‌کنند، منجر می‌کند. با صدای در به خودم برگشتم. سایه‌ی بلند مهرداد جلوی دیدم را گرفت. هنوز هفت نشده بود، پس این جا چه کار می‌کرد؟ نگاهش نه معمولی بود و نه عصبانی. چیزی در پس چشمانش داشت که من از درکش عاجز بودم. با هزار زحمت به پاهای بی‌جانم تکانی دادم تا زودتر از جلوی دیدش محو شوم. سرم را پایین انداختم و سعی کردم بی‌اصطحکاک از کنارش رد

شوم که مچ دستم را اسیر انگشتان بلند و محکمش کرد.

- سه روزه خودت رو حبس کردی توی اتاق که چی بشه؟ بهتره تمومش کنی.

داشت سعی می‌کرد با آرامش حرف بزند ولی هر کلمه و واژه‌اش انگار آرامش قبل از طوفان را برایم تداعی می‌کرد. کششی برای بحث و دعوا نداشتم، پس تلاش کردم تا خودم را نجات دهم ولی زوروش می‌چربید. در همین حین گوشی‌ام زنگ خورد. فراموش کرده بودم آن را از روی میز شیشه‌ای وسط بردارم. خواستم برای برگشت تقلا کنم ولی مهرداد زودتر رهایم کرد و گوشی را چنگ زد.

- این چی می‌گه دوباره؟ هان؟

به صفحه‌ای که جلوی چشمم روشن و خاموش می‌شد و نام آرش روی اش خودنمایی می‌کرد، با وحشت نگریستم. قبل از این که کوچک‌ترین حرفی بزنم، ناباور تماس را وصل کرد و روی اسپیکر گذاشت.

- مهلا، مهلا چرا جواب نمی‌دی؟ نکنه بازم اون مردک کتکت زده؟ نفس‌هایم به شماره افتاده بود و سرم می‌چرخید. دهانم به خشکی می‌زد و دیدن مهرداد با آن نگاه خوفناکش هر لحظه به بدی حالم اضافه می‌کرد. یک‌باره گوشی را روی مبل پرت کرد و عصبی بازویم را گرفت.

- آمار لحظه به لحظه‌ی این خونه رو واسه چی می‌دی به این

پسره‌ی عوضی؟

آب دهانم را با مکافات فرو دادم.

- مگه بهت هشدار نداده بودم ازش فاصله بگیری؟ مگه بارها نگفتم حق نداری باهاش حرف بزنی؟

داشت زیاده‌روی می‌کرد. باید چیزی می‌گفتم.

- تو فکر می‌کنی کی هستی که واسه من تعیین تکلیف می‌کنی؟

- من شوهرتم احمق.

دست چپش را مستقیم جلوی چشمم گرفت و باز داد کشید.

نمی‌خواستم، من این نسبت زوری و اجباری را نمی‌خواستم.

- تو زن منی لعنتی. باید به من و این زندگی متعهد باشی. فکر

کردی همه چیز صوری و الکی برگزار شده. خیال می‌کنی اینم مثل

همه‌ی مزخرفات توی مغزت بچه‌بازیه؟

گریه‌ام بند نمی‌آمد. این حقیقتی که در چشمم می‌کوبید چیزی بود

که این همه وقت ازش فرار کرده بودم.

- من... نمی... خوامت... چرا... نمی... فهمی؟

حالا هر دو بازویم را با هم نگه داشت و محکم تکانم داد.

- برام مهم نیست که چه نظری داری. این اتفاق افتاده و من فقط

می‌تونم بهت فرصت بدم تا با حقیقت کنار بیایی. اگه لازمه هزار بار با

خودت تکرار کن که متاهل شدی. هزار بار بنویسش هر شب که تو

شوهر داری ولی قبولش کن. می‌فهمی بچه‌جون؟ قبولش کن.

برده‌ی چهارم ♦ ۲۵۳

دنیا روی سرم آوار شده بود. حس می‌کردم صدتا مهرداد جلویم ایستاده‌اند و با خشم سرم فریاد می‌کشند.

- بگو. بگو که شوهر داری.

دل‌م مقابل‌ه می‌خواست ولی بدتر از هر وقت، آن روی لجباز و یک‌دنده‌اش را داشت به رخ می‌کشید. دعوای‌های مان هیچ‌وقت این‌قدر طولانی نشده بود.

- بهت می‌گم تکرار کن.

حس این‌که الان رگ گردنش پاره می‌شود اصلاً سخت نبود. هرچند من هم در حال سقوط بودم و فقط دستانی که دورم را احاطه کرده بود این اجازه را نمی‌داد.

- من... شو... هر... دا... رم.

- بگو. دوباره هم بگو.

- من... شو... هر... دا... رم. من... شو... هر... دا... رم.

ولم کرد. نفس‌های بلند می‌کشید و گاه دستش را روی سینه‌اش می‌گذاشت.

- وای به حالت اگه یه بار دیگه حرف این‌خونه رو پیش اون ببری.

سرت رو می‌ندازی پایین زندگیت رو می‌کنی. نه تماسی و نه صحبتی. هیچی. فهمیدی یا نه؟

فهمیده بودم؟ نمی‌دانستم. فقط احساس می‌کردم درون چرخ‌وفلکم.

دنیا داشت می‌چرخید، بد هم می‌چرخید. از پشت چشمان ماتم فقط

یک چیز دیدم و شنیدم، مهرداد را که با دو دست روی سرش زد و فریاد کشید "یا خدا! مهلا؟" اسمم را به زبان آورد، برای بار اول، بعد از این همه وقت. زنگ عجیبی در به کار بردن نامم از دهانش احساس کردم. نگفت بچه. نگفت دخترجون. گفت مهلا. ولی دیگر چیزی نفهمیدم. همه جا سیاه شده بود. سیاه سیاه. درست مثل زندگی ام.

\*\*\*